

Download from: aghalibrary.com

بحران دیکتاتوری‌ها

نویسنده: نیکوس پولانتزاس

مترجم: سهراب معینی

۱۳۸۵

نیکوس پولانتزاس

از انتشارات

ارمغان - یاشار

بحران دیکتاتورهای

نویسنده: نیکوس پولانیازاس

مترجم: سهراب معینی

چاپ اول - بهار ۵۹

فهرست

موضوع.....	صفحه
مقدمه.....	۵
زمینه جهان امپریالیستی.....	۸
دیکتاتوری‌ها، ایالات متحده و اروپا.....	۲۱
طبقات مسلط.....	۳۷
طبقات خلق.....	۶۲
دستگاه‌های دولت.....	۸۳
نتیجه‌گیری.....	۱۱۸
از مارس ۱۹۷۵ تا ژوئن ۱۹۷۶.....	۱۲۵
اسپانیا.....	۱۴۵
یونان.....	۱۴۸

مقدمه

اروپا در دوسال گذشته شاهد يك رشته رویدادهای با اهمیت بوده است: سرنگونی دیکتاتوری نظامی در پرتغال و یونان و تسریع زوال رژیم فرانکو در اسپانیا بنحوی که سرنگونی آن نیز هم اکنون در دستور روز قرار گرفته است.

همراهی که به سقوط دیکتاتوری‌ها در پرتغال و یونان انجامید و هم فرایندی که هم اکنون در اسپانیا جریان دارد مسایل مهمی را مطرح می‌سازد که فعلاً قابل حل نیستند. محور اساسی مسایل بالا به‌قرار زیر است.

رژیم‌های پرتغال و یونان نه توسط يك جنبش آشکار و جبهه‌ای توده‌های خلق بشکل قیام سرنگون شدند و نه مانند فاشیسم ایتالیا و نازیسم آلمان، بوسیله دخالت نظامی خارجی از بین رفتند. پس باید دید چه عواملی در سرنگونی این رژیم‌ها دازای نقش تعیین کننده بوده‌است و دخالت توده‌های مردم در این رابطه چه شکلی داشته است؟

اینها مسایلی نیستند که فقط در مورد پرتغال، یونان و اسپانیا مطرح باشند. این مسایل بویژه در مورد کشورهای متعدد دیگری هم که به‌این کشورها از نقطه نظر رابطه وابستگی با کشورهای امپریالیستی شباهت دارند و مانند این کشورها بوسیله رژیم‌های استثنائی سرمایه‌داری (فاشیسم، بوناپارتیسم، حکومت نظامی) مشخص می‌شوند، صدق می‌کند. تنها کافیتست که به‌نمونه‌های متعدد کشورهای آمریکای لاتین اشاره کنیم. درس‌هایی که از اتفاقاتی که روی داده (یونان، پرتغال) یا آغاز شده (اسپانیا) میتوان گرفت، از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است.

لکن مسایل فوق به‌کشورهای باصطلاح «صنعتی» و «آزاد» اروپایی نیز مربوط می‌شود. یونان، پرتغال و اسپانیا بوسیله نوع بسیار ویژه‌ای از وابستگی مشخص میشوند: این کشورها را دیگر نمی‌توان «توسعه نیافته» (under - developed) خواند. و تا آنجا که به‌ساخت اقتصادی - اجتماعی آنها مربوط نمیشود، این کشورها در حوزه اروپایی قرار می‌گیرند. بنابراین رویدادهای این کشورها، دست کم در برخی از جنبه‌ها، بطور مستقیم به‌دیگر کشورهای اروپایی مربوط می‌شود.

در رساله حاضر سعی شده است به این مسایل پرداخته شود و حتی الامکان پاسخی هرچند مقدماتی بدانها داده شود. لذا با توجه به هدف بالا و بمنظور وضوح بیشتر باید به چند نکته اشاره کرد.

۱) قصد بر آن بوده که این رساله، نوشته‌ای سیاسی - تئوریک و محدود به مسایل اساسی بالا باشد. و نه شرح تفصیلی این رژیم‌ها و سرنگونی آنها. لذا این کتاب برای خوانندگانی نوشته شده که از یک آگاهی نسبی برخوردار باشند و دست کم رویدادهای این کشورها را با توجه سیاسی خاصی دنبال کرده باشند. و بنابراین تا حدی بتوانند از توضیح وقایع صرفنظر کنند و ذهن خویش را متوجه شناخت علت‌ها و تبیین آنها نمایند. معهداً برای آنکه متن زیاد هم خسته کننده و بیروح نباشد، آنچه را که به زعم خود مهمترین عناصر مشخص می‌دانستیم متذکر شده‌ام و تلاش کرده‌ام که از خطر معمول این گونه تحلیل‌ها یعنی درازگویی یا اختصار بیش از حد اجتناب ورزم.

۲) بنظر من سرنگونی رژیمهای پرتقال و یونان و فرایندی که در اسپانیا آغاز شده است دست کم تا آنجا که به مسایل اساسی مربوط می‌شود خصوصیات مشترکی دارند. اما این خصوصیات مشترک اغلب با نمودهای این پدیده‌ها مطابقت ندارد - که علت آنرا توضیح خواهم داد. در عین حال کوشیده‌ام باختلافات مهم بپردازم، اما بالاتر از همه تلاش کرده‌ام که مشابهت‌ها را در مدنظر داشته باشم. هرچند که این کار تا حدی متضمن الگوبرداری (schematism) باشد.

۳) در این متن، آگاهانه از پرداختن به یک مسأله عمده امتناع کرده‌ام و آن اینکه من بارها نقشی را که سازمانهای چپ در این فرایندها ایفا کرده‌اند نشان داده‌ام. اما به جزئیات کنش‌های آنها نپرداخته‌ام و خود را به تأثیر این کنش‌ها یعنی نقش خاص توده‌های مردم محدود نموده‌ام. این کار بدان معنا نیست که من به کنش این سازمان‌ها کم بها میدهم، بلکه دلیل کاملاً متفاوتی دارد. برای آنکه بدرستی به نقش آنها پرداخته میشد لازم بود که به بخشی جامع از استراتژی‌های سیاسی و مسایل تئوری سیاسی مربوط به آنها، پرداخته شود که این امر خود میتواند موضوع کتاب جداگانه‌ای باشد. در اینجا در مواجهه با خطر درازگویی یا اختصار بیش از حد تصمیم گرفتم که فعلاً به این مسأله نپردازم.

۴) بنابراین این رساله، چیزی بیش از شرکت در بحثی که هم اینک درباره آن رویدادها بویژه در رابطه با فرایند دموکراتیزه شدن و درسهای حاصل از آن صورت می‌گیرد، نیست. بالاتر از همه این رساله ادعا ندارد که راههایی را که این کشورها در آینده طی خواهند کرد مشخص میکند و این بویژه در مورد پرتقال که موازنه نیروها در آنجا هنوز تثبیت نشده بیشتر صدق می‌کند.

تذکار آخر اینکه: خواننده بین مواضع و تحلیل‌های این نوشته و نوشته دیگر

که در سال ۱۹۷۰ تحت عنوان فاشیسم و دیکتاتوری منتشر شده اختلافی خواهد دید. این اختلافات از سویی به ماهیت متفاوت موضوع مورد بررسی مربوط می‌شود، زیرا در اینجا من از رژیم‌های دیکتاتوری نظامی سخن می‌گویم و نه فاشیسم به مفهوم خاص و دقیق کلمه که در دوران تاریخی متفاوتی یعنی در سالهای بین دو جنگ، حاکم بوده است. اما این اختلافات، در عین حال تا حدی تصحیح تحلیل‌های پیشین من و واقعیت زویدادهای انکارناپذیر این کشورها مربوط میشود (از جمله آنکه) در تجربه جنبش‌های توده‌ای در مقابله با رژیم‌های استثنائی سرمایه‌داری (رژیم‌های جنگ آشکار علیه توده‌های خلق) یک رشته از عناصر جدید دیده میشود.

پاریس، فوریه ۱۹۷۵

زمینه جهان امپریالیستی

رویدادهای پرتقال و یونان و همچنین فرایندی که هم اکنون در اسپانیا آغاز شده، تنها در متن جهان امروز بدرستی قابل درک است؛ عبارت دیگر در متن مرحله جدید امپریالیسم و تأثیرات آن بر کشورهای اروپایی. در محدوده اروپا، پرتقال، یونان و اسپانیا در واقع درجات متفاوتی از وابستگی مشخص ویژه این کشورها به کشورهای امپریالیستی مادر و ایالات متحده بعنوان مرکز تسلط امپریالیستی را نشان می‌دهند. نسبت دادن واژه سنتی «توسه نیافته» به این کشورها کاملاً خطاست. این کشورها با ساخت اجتماعی - اقتصادیشان اکنون بخشی از اروپا هستند و نزدیکی آنها تنها نزدیکی جغرافیائی نیست. با اندکی حدس حتی میتوان گفت که برخی از خصوصیات وابستگی جدیدی که این کشورها در رابطه با ایالات متحده و دیگر کشورهای اروپایی (بازار مشترک) نشان می‌دهند، در مرحله جدید امپریالیسم مشخص کننده آن کشورهای اروپایی نیز هست که خود بخشی از متروپل‌های امپریالیستی را در رابطه با ایالات متحده تشکیل می‌دهند. اما این بدین معنی نیست که پرتقال، اسپانیا و یونان دارای شکل خاصی از وابستگی نباشند؛ این در حقیقت يك خصیصه ویژه رویدادهایی است که در این کشورها رخ داده است.

این شکل خاص وابستگی که يك کارکرد تاریخ ویژه این کشورهاست دو جنبه دارد: از يك سو به انباشت اولیه سرمایه در گذشته‌های دور مربوط می‌شود، انباشتی که در پرتقال و اسپانیا نتیجه استثمار مستعمرات و در یونان نتیجه استثمار کشورهای شرق مدیترانه است و این چیزی است که کشورهای مذکور را از نوع خاص وابستگی دیگر کشورهای تحت سلطه متمایز می‌سازد؛ و از

سوی دیگر بدلائل مختلف، (نتیجه) سد شدن راه انباشت بموقع سرمایه بومی است که بدین ترتیب آنها را در کنار دیگر کشورهای وابسته به متروپول‌های امپریالیستی در مرحله کنونی امپریالیسم قرار می‌دهد. بنابراین ساخت جدید وابستگی خاص این مرحله اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد.

از این جهت خصوصیت اصلی، مرحله کنونی امپریالیسم است. از همان دوران آغازین امپریالیسم، مناسبات میان صورت‌بندیهای اجتماعی ملی (کشورهای متروپل - کشورهای تحت سلطه و وابسته) با تقدم صدور سرمایه بر صدور کالاها مشخص می‌شود. معیناً این تعریف هنوز هم بسیار کلی است؛ در واقع، صدور سرمایه بر طبق مراحل تکامل امپریالیسم نقش متغیری بازی میکند و این امر تنها در رابطه با تغییرات روابط تولید و پروسه‌های کار در سطح جهانی قابل درک است.

در واقع در مراحل قبلی، صدور سرمایه از کشورهای امپریالیستی به کشورهای وابسته عمدتاً به کنترل مواد خام (صنایع استخراجی) و گسترش بازارها محدود می‌شد. در ارتباط با این مسأله، خط فاصل اصلی میان کشورهای متروپل و کشورهای تحت سلطه و وابسته اساساً خط فاصل میان کشاورزی و صنعت یا شهر و روستا بود. بدینگونه شیوه تولید سرمایه‌داری که به شکل انحصاری‌اش در متروپل‌های امپریالیستی و زنجیر امپریالیستی بطور کلی مسلط بود، هنوز در ادغام و تسلط بر روابط تولید در خود کشورهای وابسته موفق نشده بود. در درون این کشورها، دیگر شیوه‌ها و اشکال تولید (شیوه تولید فتودالی و شکل تولید خرده پا) مقاومت زیادی میکردند - هرچند زیر نفوذ روابط سرمایه‌داری بنحو مناسبی تغییر شکل دادند.

این وضعیت تأثیرات اساسی بر ساخت اجتماعی - اقتصادی و حتی سیاسی این کشورها گذاشت: خصوصیت نقش مقدم و برتر کشاورزی و استخراج مواد اولیه همراه با تأخیر مشخصی در فرایند صنعتی شدن که غالباً در واژه نادرست «توسعه نیافتگی» دیده میشود. نتیجه این امر از جانب طبقات تحت سلطه بدین قرار بود. (الف) ضعف‌های متعدد و نقش نسبتاً اندک اجتماعی و سیاسی طبقه کارگر در رابطه با نقش اساسی

دهقانان که هنوز تابع روابط تولید پیش از سرمایه‌داری بودند. ب) وضعیت کاملاً خاص خرده بورژوازی: که در درون آن يك خرده بورژوازی مهم سنتی مانوفاکتوری صنعت کاران (تولید خرده یا) و تجارت و نقش اساسی يك خرده بورژوازی دولتی (عوامل دستگاه دولت) بخاطر رشد انگلی بوروکراسی دولتی که ویژه این وضعیت وابستگی است قابل تمایز است. و از سوی طبقات مسلط، این وضعیت در يك ترکیب خاص بلوک قدرت که اغلب با واژه «الیگارش» بیان میشود نشان داده میشود: زمینداران بزرگ که وزنه مهمی بشمار می‌رفتند در اتحاد با يك بورژوازی بزرگ کاملاً دلال (کمپرادور) که پایه اقتصادی‌اش در کشور ضعیف بوده و عمدتاً بعنوان يك واسطه تجاری و مالی برای نفوذ سرمایه خارجی امپریالیستی کار می‌کردند و کاملاً بوسیله این سرمایه خارجی کنترل می‌شدند.

مرحله کنونی امپریالیسم تغییرات عمده‌ای را بخود دیده است؛ تغییراتی که میتوان گفت از سالهای پس از جنگ (جهانی دوم) آغاز میشود و تحکیم و بازتولید گسترده آنها فقط در سالهای دهه ۶۰ صورت می‌گیرد هنوز هم صدور سرمایه در خدمت کنترل مواد خام و گسترش بازارها بوده اما این امر دیگر کارکرد اصلی آن نیست. امروزه کارکرد صدور سرمایه اساساً نیاز سرمایه انحصاری امپریالیستی به ارزش بخشیدن به خویش و در مقیاس جهانی سرچشمه می‌گیرد. امروزه سرمایه هر امتیاز نسبی در زمینه استثمار مستقیم کار را به سود تبدیل می‌کند آنچه که مطرح است يك خصوصیت ویژه از گرایش نرخ سود به کاهش و شرایط جدیدی است برای تثبیت يك نرخ متوسط سود در متن کنونی جهان. مقابله با این گرایش، اساساً از طریق استثمار شدید کار در يك مقیاس جهانی (افزایش نرخ استثمار بشکل ارزش اضافی نسبی، بوسیله بالا بردن قدرت تولید کار، نوآوری‌های تکنیکی و غیره) صورت می‌گیرد. و این امر شامل بازتولید روابط تولید سرمایه‌داری در درون خود کشورهای وابسته میشود، کشورهایی که در آنها این روابط نیروی کار را در مقیاسی فزاینده تابع خود میسازد و در عین حال هم با اجتماعی شدن فوق‌العاده فرایندهای کار و هم با بین‌المللی شدن شدید سرمایه در مقیاس جهان انطباق دارد.

این تغییرات برای کشورهای وابسته یا دست کم تعدادی از آنها نتایج

مهمی را در بردارد. در این کشورها سرمایه خارجی سرمایه‌گذاری شده بیش از پیش شکل سرمایه‌گذاری مستقیم در بخش سرمایه صنعتی مولد بخود میگیرد. سهم این سرمایه خارجی که در صنایع تبدیلی سرمایه‌گذاری میشود سریعاً روبه افزایش است. موردی که در اینجا بیشتر قابل توجه است مورد شرکتهای بزرگ چندملیتی است - هرچند که این تنها يك شاخص محدود پدیده مذکور بشمار می‌رود. این شرکتها که اکثر امریکایی‌اند، دزبرخی از کشورهای وابسته بخاطر مساعد بودن هزینه‌های تولید، بخش مهمی از محصولات تمام شده (کاملاً ساخته شده) را که در بازار جهانی بفروش میرسانند، تولید میکنند. این شرکتها برای تکمیل تولیدات، یا مرحله کاملی از تولید کلی‌شان را در کشورهای وابسته مستقر می‌کنند و یا محصولات تمام شده‌شان را برای فروش محلی کلاً به این کشورها وارد می‌کنند. اما این پدیده از مورد خاص شرکتهای چندملیتی بسیار فراتر میرود؛ زیرا مسأله اینستکه هدایت به‌کار انداختن سرمایه خارجی در این کشورها شامل فرایندهای کار در اجتماعی شدن سرمایه‌داری این پروسه‌ها درمقیاس جهانی میشود.

این سازمان‌دهی جدید زنجیر امپریالیستی و وابستگی همراه با آن که یونان و اسپانیا نمونه‌های تیبیک آنند و پرتغال تا حدی کمتر، اساساً ساخت اقتصادی - اجتماعی درونی کشورهای تابع آنرا تغییر میدهد. موقعیت آنها بعنوان کشورهای تحت سلطه و وابسته دیگر صرفاً بمعنای يك تقسیم سنتی بین آنها و متروپل‌های امپریالیستی بز مبنای - صنعت - کشاورزی نیست. بلکه این وابستگی اکنون دقیقاً شامل صنعتی شدن آنها تحت حمایت سرمایه خارجی و انگیزه‌های آن میشود. روابط تولید سرمایه‌داری در این کشورها در مقیاس وسیعی بازتولید میشود، نیروی کار را تحت سلطه قرار میدهد و تجدید سازمان و حتی اضمحلال روابط پیش از سرمایه‌داری را تسریع میکند. بنابراین میتوان نتیجه گرفت که اسپانیا و یونان و پرتغال که تازه بدنهال آنها راه افتاده‌اند از مدار کشورهای تحت سلطه و وابسته خارج نشده‌اند، چرا که از حالتی از باصطلاح «توسعه نیافتگی» سر برآورده‌اند (منظور ما از «توسعه نیافتگی» در مقابل آنچیزی قرار دارد که ایدئولوژی «توسعه» کامل بدان معتقد

است). این کشورها زیر فشار سلطه وابستگی به سرمایه امپریالیستی خارجی نهایتاً فقط چرخش جدیدی می‌یابند. این وابستگی اکنون در برگیرنده واقعی سرمایه صنعتی تولیدی فرایندهای کار است که در سطح بین‌المللی به آن مربوط می‌شود. و این در واقع پدیده «صنعتی شدن وابسته» است که در برخی از دیگر کشورهای وابسته به‌ویژه در کشورهای امریکای لاتین خصوصیات زیر را داراست:

۱- این کشورها به‌اشکالی از صنعت محدود شده‌اند که بر سطح نازل تکنولوژی مبتنی است.

۲- بازده کار در سطح پائین نگه داشته می‌شود و از طریق ادغام فرایندهای کار در اجتماعی شدن نیروهای مولده (تولید ادغام شده) کنترل می‌شود. و این خود با توجه به‌گرایش دو قطبی نیروی کار ماهر و غیرماهر که مشخصه سرمایه انحصاری است، سبب می‌شود عدم مهارت به‌کشورهایی تحت سلطه صادر شود و بازتولید کار ماهر برای کشورهای سلطه‌گر محفوظ بماند.

۳- سودهای حاصله از تولید ارزش اضافی نیروی کار در کشورهای تحت سلطه، در مقیاس وسیع به‌خارج از کشور صادر می‌شود. به‌استثمار توده‌های خلق از طریق به‌کار انداختن مولد سرمایه خارجی یک عنصر تکمیلی نیز اضافه می‌شود که در این صورت شامل نیروی کار واقعی این کشورها در بین‌المللی شدن جدید روابط سرمایه‌داری بعنوان یک کل می‌شود: صدور نیروی کار به‌متروپل‌های امپریالیستی - کارگران مهاجر - نیرویی که

پرتغال یونان و اسپانیا برای اروپائیان در سطحی وسیع فراهم می‌کنند. این استثمار نیروی کار یک استثمار فوق‌العاده واقعی توده‌های مردم بوسیله سرمایه امپریالیستی سلطه‌گر است. این استثمار تنها به‌استثمار فوق‌العاده این کارگران در کشورهای «میزبان» محدود نمی‌شود بلکه از آن مهمتر در هزینه آموزشی قرار دارد که کشورهای تحت سلطه ثمره آنرا به‌کشورهایی سلطه‌گر می‌دهند. علاوه بر این - و ما دوباره به‌این مسأله بازخواهیم گشت - این مهاجرت وسیع که دقیقاً زائیده فزاینده صنعتی شدن نابهنجار این کشورها تحت تأثیر سرمایه خارجی است، بوسیله جابجایی‌ها و عدم تمرکزهای درونی ناشی از بازتولید روابط سرمایه‌داری مسلط تشدید

می‌شود.

بدین گونه سازماندهی جدید زنجیر استثمار و وابستگی امپریالیستی شکاف جدیدی میان کشورهای تحت سلطه و وابسته از یکسو و کشورهای امپریالیستی از سوی دیگر بوجود می‌آورد. در برخی از این کشورها صدور سرمایه به کنترل مواد خام و صدور کالا محدود میشود، و تقسیم بین صنعت و کشاورزی همچنان بعنوان شکل مسلط استثمار بوسیله سرمایه خارجی ادامه می‌یابد، در کشورهای ما این شکل کهن بتدریج عقب‌نشینی می‌کند و شکل جدید مسلط میشود (۱).

گرچه نمی‌خواهیم خواننده را با شرح جزئیات خسته کنیم اما برای نشان دادن و مشخص کردن ساخت اجتماعی - اقتصادی کشورهایی که با آنها سر و کار داریم و تحول آنها در سالهای اخیر تنها به ذکر چند نمونه خواهیم پرداخت.

در پرتغال هر چند سیاست توسعه اقتصادی بر اساس برنامه‌های توسعه از ۱۹۵۳ آغاز شد، اما از سالهای ۱۹۶۰ بود که نفوذ سرمایه خارجی ابعاد گسترده و در ارتباط با فرایند مشابهی در توسعه صنعتی بتدریج گسترش یافت: حجم سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی از ۱۹۶۳ تا ۱۹۶۵ دو برابر شد و از آن به بعد نیز به رشد خود ادامه داد. سرمایه‌گذاری خارجی هرچه بیشتر در بخش‌های مختلف سرمایه‌گذاری صنعتی از طریق شعب چندملیتی‌ها (صنایع شیمیایی، مهندسی و الکترونیک و همچنین در دیگر بخش‌های صنعتی مثل نساجی) تمرکز یافت. بدین ترتیب تولید ناخالص ملی (G.N.P.) پرتغال از ۱۹۶۰ به بعد، سالانه ۶ درصد رشد کرد؛ اما مشخص کردن این رشد در بخش‌های مختلف نشان میدهد که بین سالهای ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۰ صنعت ۹/۱ درصد، کشاورزی ۱/۵ درصد و خدمات ۵/۹ درصد رشد داشته‌اند. در ۱۹۷۱ بخش کشاورزی تنها ۳۱/۸ درصد جمعیت فعال را در اشتغال داشت (در مقایسه با ۴۹/۴ درصد در ۱۹۵۰)، صنعت ۳۷/۲ درصد (۲۴/۹ درصد در ۱۹۵۰) و خدمات ۳۲ درصد (۲۶/۷ درصد در ۱۹۵۰). علاوه بر آن خصوصیت ویژه سرمایه‌گذاری پرتغال در مقایسه با سرمایه‌گذاری

۱- من به این مسأله و مسائل متعدد دیگری نظیر رابطه کنونی ایالات متحده و اروپا، بورژوازی بومی و غیره در کتابی تحت عنوان «طبقات در سرمایه‌داری معاصر» پرداخته‌ام.

یونان و اسپانیا، تراکم و تمرکز بی‌اندازه سرمایه بویژه با توجه به سطح صنعتی شدن است: ۱۶۸ شرکت از مجموع ۴۰/۰۰۰ شرکت (یعنی ۰/۴ درصد) حداقل ۵۳ درصد کل سرمایه را در اختیار دارند. در اسپانیا اگرچه اولین حرکت صنعتی شدن از همان سال ۱۹۵۳ آغاز میشود (بدنبال قراردادهای اقتصادی و سیاسی با ایالات متحده که دروازه‌های اسپانیا را بروی نفوذ سرمایه امریکایی گشود) اما این فرایند تنها در اواخر دوران باصلاح «ثبات» یعنی حدود سالهای ۱۹۶۰، تسریع شد. از آن به بعد سرمایه‌گذاری خارجی بی‌اندازه افزایش یافت (از ۳۶/۱ میلیون دلار در ۱۹۶۰ به حدود ۱۸۰ میلیون دلار در ۱۹۶۸ رسید). در اینجا نیز این سرمایه‌گذاری از طریق شعب چندملیتی‌ها در صنعت پتروشیمی، تجهیزات الکتریکی و صنایع سنگین (کشتی‌سازی، اتومبیل) و صنایع گوناگون تبدیلی تمرکز یافت. افزایش نرخ تولید ناخالص ملی اسپانیا که به متوسط سالانه ۷ درصد در سالهای ۱۹۶۰ رسید عمدتاً نتیجه چهار برابر شدن تولید صنعتی در فاصله سالهای ۱۹۵۶ تا ۱۹۶۹ بود. در ۱۹۶۹ بخش کشاورزی تنها ۳۱ درصد جمعیت فعال را در استخدام داشت (در مقابل ۴۲ درصد در ۱۹۶۰). صنعت ۳۶ درصد (۳۲ درصد در ۱۹۶۰) و خدمات ۳۳ درصد را (۲۷ درصد در ۱۹۶۰).

در یونان نیز این فرایند تا آنجا که مقایسه توسعه از ۱۹۶۰ تحت یک رژیم دموکراتیک با توسعه از ۱۹۶۷ به بعد تحت حکومت دیکتاتوری نظامی مجاز باشد جالب توجه است. در اینجا نیز فرایند صنعتی شدن در آغاز سالهای ۱۹۶۰ همراه با نفوذ سرمایه خارجی شروع شد. حجم سرمایه‌گذاری خارجی بین سالهای ۱۹۶۰ و ۱۹۶۴ پنج برابر شد؛ در ۱۹۶۵ و ۶۶ بخاطر سرمایه‌گذاری Pechiney و Esso - Pappas بازهم بیشتر و بیشتر شد. بین ۱۹۶۰ و ۱۹۶۷ تولید ناخالص ملی یونان سالانه بطور متوسط ۶/۷ درصد رشد داشته است.

در رژیم نظامی - برطبق آمارهای رسمی - جریان سرمایه خارجی به یونان ۶/۲ درصد افزایش یافت (سالهای ۱۹۶۷-۷۱ را یا سالهای ۱۹۶۲-۶۶ مقایسه کنید. بعلاوه برخی از سرمایه‌گذاری‌های دیگر که رژیم پیشینی می‌کرد بخاطر تردیدی که برخی از سرمایه‌گذاران خارجی نسبت

به «عدم ثبات» رژیم داشتند. انجام نگرفت. نرخ افزایش تولید ناخالص ملی دوره دیکتاتوری نظامی بدین شرح بود:

سال	درصد
۱۹۶۷	۴/۵
۱۹۶۸	۵/۸
۱۹۶۹	۸/۸
۱۹۷۰	۷/۵
۱۹۷۱	۷/۳
۱۹۷۲	۱۰/۵
۱۹۷۳	۱۰/۱

در اینجا نیز سرمایه‌گذاری خارجی از ۱۹۶۰ به بعد در بخش سرمایه صنعتی - تولیدی (شیمیائی، مهندسی برق، کشتی‌سازی و دیگر صنایع تولیدی) تمرکز یافت: بین ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ چندملیتی‌ها در یونان تولید را ۴۵ درصد افزایش دادند. مشخص‌ترین نرخ رشد این دوره رشدی است که در صنایع تولیدی نشان داده شده است: حدود ۱۰/۳ درصد در سالهای بین ۱۹۶۳ و ۱۹۷۰. درصد جمعیت فعال شاغل در کشاورزی از ۵۶ درصد در ۱۹۶۱ به ۴۵ درصد در ۱۹۶۷ و به ۳۷/۳ درصد در ۱۹۷۱ کاهش یافت؛ و در صنعت از ۱۴ درصد در ۱۹۶۰ به ۲۱/۲ درصد در ۱۹۶۷ افزایش یافت و در سال ۱۹۷۱ به ۲۵ درصد رسید (در این سال خدمات ۳۸ درصد را در اشتغال داشت). باید توجه داشت که این توزیع جمعیت فعال در یونان نمی‌تواند نشانه صنعتی شدن کشور باشد که با وضوح بیشتری به وسیله این حقیقت نشان داده میشود که کشاورزی در سال ۱۹۷۰ تنها ۱۸ درصد تولید ناخالص ملی را تشکیل میداد، درحالیکه صنعت ۳۳/۲ درصد آنرا؛ این عدم تناسب ناشی از آنست که صنعتی شدن در اینجا بواسطه افزایش بازده کار در بعضی از بخش‌ها (شیمیائی، محصولات نفتی، کشتی‌سازی) بسیار زیاد بوده است.

شکل جدید وابستگی را که با گونه خاصی از صنعتی شدن همراه

است، میتوان بوسیله يك رشته از خصوصیات ویژه دیگر نیز نشان داد: حجم روبه رشد محصولات ساخته شده در این کشورها در رابطه با مثلاً صادرات کشاورزی. اما اهمیت تعیین کننده این راه جدید وابستگی، بالاتر از همه در تغییراتی است که در ساخت‌های اجتماعی - اقتصادی بوجود می‌آورد. ما در اینجا با يك مسأله روبه‌رو نیستیم: این وضعیت غالباً بوسیله سازمانهای مقاومت مورد ارزیابی درست قرار نگرفته و بدان کم بها داده شده است. این مسأله بویژه در مورد پرتقال که بطور سنتی بعنوان يك کشور «عقب مانده» شناخته شده صادق است اما در مورد اسپانیا هم صدق می‌کند - هرچند که مدتها طول کشید تا سازمانهای مقاومت این واقعیت‌های جدید را تشخیص دهند. علت این اهمال هم سنتی است که از اتترناسیونال سوم به ارث رسیده، که رژیم‌های فاشیستی و دیکتاتوری‌های نظامی را لزوماً با عقب ماندگی یا سیر قهقرانی اقتصادی یکی می‌گرفت؛ برطبق تعدادی فرمول، این رژیم‌ها در برابر «تحول اقتصادی» کشورهای مربوطه سدی ایجاد می‌کنند و حتی این رژیم‌ها باعث بازگشت کشور به عقب می‌شوند. این طبقه بندی با يك مفهوم اکونومیستی - تکنیسیستی از تحول اقتصادی و صنعتی همراه است، مفهومی که در تئوری‌های گوناگون «توسعه نیافتگی» (که خود نیز يك اصطلاح کاملاً غلط است) راه یافته است. زیرا هیچگاه يك توسعه اقتصادی بيطرف وجود ندارد، يك توسعه اقتصادی با جهتی يك شکل و روشن که تنها مثبت باشد: يك توسعه اقتصادی که بوسیله این رژیم‌ها نمی‌تواند بخوبی صورت گیرد، بنحوی که محکوم کردن آنها لزوماً با مشخص کردن آنها بوسیله «بازگشت به عقب اقتصادی» همراه است. در اینجا يك توهم دیگر نیز خود را نشان می‌دهد: این توهم که این رژیم‌ها را بطور اجتناب‌ناپذیری محکوم به سقوط می‌بیند و سقوط آنها را مستقیماً بدین خاطر میدانند که قادر نیستند به «توسعه اقتصادی» دست زنند. اما يك «توسعه» اقتصادی این چنینی هیچ مفهومی ندارد. آنچه که مهم است اهمیت اجتماعی و سیاسی آنست یعنی رابطه‌اش با استثمار توده‌های خلق در زنجیر امپریالیستی معاصر. و از سالهای ۱۹۶۰ به بعد، رژیم‌های پرتقال و اسپانیا سیاست توسعه صنعتی خویش را همراه با تراکم و تمرکز سرمایه دنبال کرده‌اند و یونان آنرا ادامه

داده، عبارت دیگر يك سياست توسعه روابط سرمایه‌داری در شکل انحصاری آن و سیاستی که خرابی با خصوصیات جدید استثمار که مرحله جدید امپریالیسم و روابط بین کشورهای سلطه‌گر و تحت سلطه را مشخص می‌کند - سیاستی که آشکارا این کشورها را در انقیاد وابستگی جدیدی قرار می‌دهد که زنجیر امپریالیستی را مشخص می‌کند. يك نتیجه این سیاست آنستکه این «توسعه اقتصادی» يك رشته جنبه‌های خاص صنعتی شدنی وابسته کشورهای تحت سلطه را نشان می‌دهد، صنعتی شدن که از راه صنعتی شدن کشورهای سلطه‌گر بسیار فاصله دارد. نتیجه دیگر آنستکه توده‌های مردم با این چنین صنعتی شدنی در زمان واحد تحت استثمار دم افزون طبقات سلطه‌گر خودی و طبقات سلطه‌گر متروپل‌های امپریالیستی قرار می‌گیرند.

این امر مسأله رابطه این دیکتاتوری‌ها و نوع وابستگی و توسعه خاص این کشورها را روشن می‌سازد. این واقعیت انکارناپذیر است که این رژیم‌ها بویژه این راه وابستگی به سرمایه امپریالیستی خارجی را نیموده‌اند. لازم بود که در این مرحله از بحث به این نکته اشاره کنیم زیرا پاره‌ای از نویسندگان در واکنش به این تز غلط که دیکتاتوری‌ها با «کند کردن رشد اقتصادی» همراهند، می‌پذیرند که این رژیم‌ها توسعه سرمایه‌داری را رشد داده‌اند اما بلافاصله از ترس اضافه می‌کنند که این مسأله هیچ اهمیتی ندارد، زیرا چنانچه این کشورها دارای رژیم‌های دموکراتیک بورژوازی هم بودند این رشد صورت می‌گرفت. در این رابطه یونان را عموماً بعنوان يك نمونه تسیک می‌شناسند و این فرضیه را نمیتوان چندان در مورد اسپانیا و پرتغال که دیکتاتوری در آنها مدتها پیش استقرار یافته بکار برد. آغاز صنعتی شدن یونان با ساخت‌های جدید وابستگی و سرمایه‌گذاری وسیع سرمایه خارجی قبل از دیکتاتوری همراه بود. فرایندی که از ۱۹۶۴ به بعد نه تحت يك حکومت دست راستی بلکه تحت يك حکومت میانه‌ارو (جرج پاندروس) تسریع شد - بنابراین میتوان گفت که شورای نظامی مسیری را که قبلاً تثبیت شده بود، پیمود. بدین مفهوم مکان يك کشور در زنجیر امپریالیستی کافیت تا اشکال وابستگی آنرا در تمامی زمینه‌ها تعیین کند. تمایزات اجتماعی - سیاسی و نهادهای سیاسی داخلی کشور قادر نیستند

این رابطه را تغییر دهند مگر گذار به سوسیالیسم.

اما باید نکته نهفته در این مسأله را به درستی دریافت. آشکار است که وابستگی يك کشور به امپریالیسم تنها از طریق فرایند آزادی ملی قابل گسستن است که در مرحله جدید امپریالیسم و شرایط کنونی بطور کلی با فرایند گذار به سوسیالیسم تطابق دارد. با پذیرش این مفاهیم واضح است که اشکال و درجات کاملاً متفاوتی از وابستگی وجود دارد: و این اشکال و درجات لزوماً به مختصات اجتماعی - سیاسی داخلی کشورهای مورد نظر بستگی دارد. يك مثال ساده بزیم: رابطه فرانسه با سرمایه آمریکایی تحت حکومت گلیسم سالهای ۶۸-۱۹۶۰ کاملاً با رابطه بعد از این سالها بویژه با رابطه امروز - متفاوت بود، معیناً این دو مقطع هر دو در مرحله کنونی امپریالیسم قرار دارند. بدین مفهوم، رژیم‌های دیکتاتوری در پرتغال، اسپانیا و یونان مطمئناً نقش مهمی در الگو شکل و آهنگ خاص فرایند وابستگی که تحت هدایت آنها روی داد بازی کردند؛ و این نقش نه بخاطر تفاوت ذاتی‌شان با شکل پارلمانی - دموکراتیک رژیم، بلکه بیشتر بواسطه نیروهای اقتصادی و اجتماعی که این رژیم‌ها نماینده منافع آنان بودند ایفا شد، و این مسأله بویژه در مورد یونان صادق است که در آن سیاست دیکتاتوری نظامی در این رابطه با سیاست رژیم پیشین کاملاً متفاوت بود. میتوان مسأله را روشنتر فرموله کرد: اشکال خاص رژیم در کشورهای وابسته نقش ویژه‌ای در اشکال دقیقی که بوسیله راه جدید وابستگی گرفته می‌شود و در نتیجه موازنه «داخلی» خاص نیروهایی که با آنها تطبیق دارند ایفا می‌کنند.

بدین ترتیب يك جنبه اساسی از تحلیل ما مشخص شد.

در بررسی اشکال رژیم‌ها و تغییرات نهادهای سیاسی، مسأله‌ای که برای متروپل‌های امپریالیستی و همینطور برای کشورهای وابسته بوجود می‌آید، توجه به مرحله کنونی سرمایه‌داری ضروری است. اما این مرحله خود بسادگی تمامی این اشکال و تغییرات را تعیین نمی‌کند، این مرحله تا آنجا که بافت‌های مبارزه طبقاتی، تغییر و تبدیلات طبقات و موازنه‌های درونی نیروهای اجتماعی - سیاسی را که به تنهایی میتوانند این رژیم‌ها و بوجود آمدن آنها را توضیح دهند تعیین می‌کند، قابل بررسی است. این مسأله را

بنحو دیگری هم میتوان بیان کرد. مطمئناً میتوان در يك سطح عام و مجرد از يك «نوع وابسته دولت» در جوامع وابسته کنونی صحبت کرد: دولتی که برخی خصوصیات مشترک چنین جوامع وابسته‌ای را داراست و تا آنجا که به تغییرات عمومی زائیده سلطه امپریالیسم در آنها مربوط شود، این خصوصیات نشان می‌دهند و باید وظایف عمومی سقوط به‌دامان آنها در مرحله کنونی امپریالیسم انجام دهد. اما ناگفته پیداست که اشکال مشخصی که این دولت بخود می‌گیرد - فاشیسم، دیکتاتوری نظامی، جمهوری «دموکراتیک» و غیره - به عوامل درونی این جوامع بستگی دارد. این عوامل بمحض آنکه بپذیریم که این امر تفاوت زیادی بوجود می‌آورد، حداقل برای خود این کشورها و توده‌های مردم آنها تعیین کننده میشوند، چه این دولت وابسته يك دموکراسی بورژوایی باشد و چه يك دیکتاتوری نظامی ارتجاعی. در اینجا نیز نظیر هر جای دیگر، اشکالی که سلطه بورژوایی بخود می‌گیرند یکسان نیستند و همه را نمیتوان با نام مشترک «دیکتاتوری‌های بورژوایی» توصیف نمود.

بدین ترتیب تقدم قائل شدن برای عوامل درونی ما را يك گام پیشتر می‌برد. ما باید یکبار برای همیشه این مفهوم مکانیستی و توپولوژیکی (اگر نگوئیم جغرافیایی) از رابطه بین عوامل درونی و بیرونی را کنار بگذاریم. در مرحله کنونی امپریالیسم، چیزی بعنوان عوامل خارجی که صرفاً از «خارج» عمل میکنند و برخلاف عوامل درونی در «مکان» خود «جدا» و «برتر» از عوامل داخلی هستند وجود ندارد. اما اگر تقدم عوامل درونی را مطرح می‌کنیم صرفاً منظورمان این است که آن مختصاتی از زنجیر امپریالیستی که نسبت به يك کشور «خارجی» هستند - موازنه جهانی نیروها، نقش يك قدرت خارجی بزرگ و غیره - در کشور مربوطه تنها از طریق جهانی شدنشان می‌توانند عمل کنند یعنی بوسیله پیوند دانششان به تضادهای خاص آن کشور. اما این تضادها خود از بعضی از جنبه‌ها بیانگر بازتولید الغاء شده تضادهای زنجیر امپریالیستی در درون کشورهای مختلف است. پس صحبت از عوامل درونی بدین مفهوم عبارتست از کشف نقش واقعی که امپریالیسم (تکامل ناموزون) در تحول فرم‌اسیون‌های اجتماعی گوناگون ایفا می‌کند. این مسأله در تحلیل‌های بعدی ما اصل راهنمای ماست و کاربردهای مختلف آن شامل يك رشته از مسایل مختلف است. روشن‌تر شدن این

مسأله برای لحظه‌ای به‌مورد شیلی برمیگردیم که در رابطه با نقش قدرتهای امپریالیستی - و بویژه مرکز آن یعنی ایالات متحده - در استقرار و ظهور رژیم‌هایی که ما در اینجا با آنها سروکار داریم، نمونه بسیار بجایی است. در مباحث مربوطه به «تجربه شیلی» مفهوم مکانیستی و توپولوژیکی از «عوامل خارجی» اغلب در نظریه «توطئه» علیه حکومت آینده دیده میشود، تزی که به‌نقش مستقیم، بیواسطه و جامعی که بوسیله ایالات متحده و سیابازی شد اعتقاد دارد. این تز این مزیت را دارد که ما را از بررسی اشتباهات حکومت آینده بی‌نیاز میکند و بالاتر از همه چشمان مردم را بروی آن ارتباطات ذرونی که دقیقاً همانهایی هستند که «دخالت خارجی» و «دست خارجی‌ها» را بازگذاشت می‌بندد. امروز دیگر هیچ کس شکی ندارد که یک چنین دخالت‌هایی وجود داشته و همچنان هم وجود خواهند داشت. اما بجز در موارد دخالت آشکار و مستقیم در یک سطح وسیع (ساتودومینگو، ویتنام و غیره) این دخالت در کشورهای وابسته بویژه - در مورد کشورهای اروپایی نظیر پرتغال، یونان و اسپانیا - بدون ارتباط یافتن با موازنه نیروهای داخلی درون این کشورها عموماً نقش تعیین کننده‌ای ندارد.

دیكتاتورى‌ها، ایالات متحده و اروپا

پیش از آنکه به بررسی علل درونی تلاشی (اسپانیا) و سقوط (پرتغال و یونان) این رژیم‌ها بپردازیم باید ابتدا ارتباط جهانی امپریالیسم را در رابطه با تأثیراتش بر این کشورها مورد بررسی قرار دهیم. از سطح اقتصادی آغاز می‌کنیم. قبلاً گفتیم که رژیم‌های پرتغال، اسپانیا و یونان به کار انداختن سرمایه امپریالیستی خارجی را بطور منظم گسترش دادند. این سرمایه در این کشورها هم به منظور استثمار مستقیم توده‌های مردم آنجا و هم به منظور استفاده از این کشورها بعنوان يك نقطه پرش برای استثمار دیگر کشورها به کار انداخته شده است. بویژه در پرتغال، دیكتاتوری نه تنها مستقیماً غارت مستعمرات افریقایى خویش را بوسیله سرمایه خارجی تسهیل نمود بلکه بخشی از سرمایه‌ای هم که در خود پرتغال بکار انداخته شده بود، وسیعاً متوجه این مستعمرات بود. یونان نیز بوسیله سرمایه خارجی، بعنوان پایگاهی برای فتح بازارهای افریقایى و صدور مجدد سرمایه به کشورهای افریقایى با مارک یونان «بیطرف» مورد استفاده قرار گرفت.

اجازه دهید لحظه‌ای بر سیاست‌های توسعه سرمایه‌گذاری خارجی که بوسیله این کشورها دنبال شد مکتب کنیم. مطمئناً میتوان گفت که سیاست‌های مشابهی نیز بوسیله حکومت‌های دیگر کشورهای اروپایی (آلمان، بریتانیا و غیره) در مقابل سرمایه آمریکایی دنبال شد اما در مواردی که ما در اینجا با آنها سر و کار داریم، این سیاستها اشکال خاصی بخود گرفتند. دادن تسهیلات (معافیت‌های مالیاتی، امکان تقزیراً نامحدود خارج کردن سود، واگذاری سرمایه، امتیازات انحصاری، قراردادهای سلطه‌گرانه

با شرکتهای ملی، نبودن هیچگونه کنترل واقعی و غیره بههیچوجه در دیگر کشورهای اروپایی وجود نداشت. این امر بویژه در مورد یونان که میتوان وضعیت آن را با سیاست حکومتهای پس از شورای نظامی مثل حکومت کارامانلیس (محافظه کار) که آنها نیز نفوذ سرمایه خارجی را گسترش دادند مقایسه کرد، چشمگیرتر است. در رابطه با تسهیلات داده شده به سرمایه خارجی برای غارت واقعی و لجام گسیخته کشور، سیاست شورای دولتی نسبت به این سرمایه خارجی از سیاست حکومتهای پیشین کیفیاً متفاوت بود. (این مسأله بویژه در مورد سرمایه خارجی در کشتی رانی یونان صادق است).

البته باید توجه داشت که این تسهیلات فقط تسهیلاتی نیستند که بطور رسمی داده شده اند. به سهولت میتوان دید که چگونه سرمایه خارجی نیز می تواند از وضعیت داخلی کشور و اختناق که گریبانگیر کارگران و توده های مردم این کشورها شده است، (لغو حق اعتصاب، غیرقانونی بودن سازمانهای کارگری و غیره) سود ببرد.

این نکات آنقدر بدیهی اند که در اینجا لزومی به تأکید بیشتر بر آنها وجود ندارد. اما آنچه که تأکید بر آن اهمیت دارد - که این کشورها را مستقیماً در متن تضادهای کنونی درون امپریالیستها قرار میدهد - افزایش تدریجی روابط اقتصادی این ملتها در پیوند با بازار مشترک اروپا در مقابل پیوند با ایالات متحده است.

این امر بویژه در سطح سرمایه گذاری سرمایه خارجی آشکار است. مثلاً در پرتغال سرمایه کشورهای بازار مشترک کاملاً مسلط است، بویژه سرمایه آلمان غربی و انگلیس. در ۱۹۷۱ سهم سرمایه گذاری خارجی جدید (به میلیون اسکودو بدینقرار بود: ایالات متحده ۳۹۱/۶، آلمان غربی ۲۳۷/۱، انگلیس ۱۵۶/۳ و فرانسه ۷۲/۶. در سال ۱۹۷۲: ایالات متحده ۳۰۰/۳، آلمان غربی ۵۸۹، انگلیس ۲۹۸/۶ و فرانسه ۷۴/۷. در ۱۹۷۳ ایالات متحده ۲۳۸/۹، آلمان غربی ۸۱۵/۴، انگلیس ۵۵۲/۳ و فرانسه ۱۰۹/۶. در اسپانیا درصد سرمایه های آمریکایی در حجم کل سرمایه گذاری خارجی از ۱۹۶۱ تا حدود ۱۹۶۵ یک سیر صعودی داشت و از ۲۷/۸ درصد به ۴۸/۳ درصد کل رسید اما از آن به بعد کاهش یافت و در

۱۹۷۰ به سطح ۲۹/۲ رسید.

در یونان گرچه سرمایه‌گذاری امریکا همچنان عمده است، اما سرمایه‌گذاری بازار مشترك، بویژه سرمایه فرانسه (که اکنون دومین مقام را دارد) افزایش یافته است.

همین وضعیت را در زمینه تجارت خارجی میتوان دید: تجارت با بازار مشترك بعنوان نسبتی از کل تجارت خارجی در رابطه با تجارت با ایالات متحده در مورد یونان و پرتغال بی‌اندازه افزایش یافته و در رابطه با اسپانیا کمی کمتر می‌باشد.

این آمارها يك سؤال مهم را مطرح می‌سازند. آیا تضادهای بین ایالات متحده و بازار مشترك در ضعف و سقوط دیکتاتوری نقشی داشته‌اند و اگر داشته‌اند این نقش دقیقاً چگونه بوده است؟ بویژه نقش روابط خاصی که این کشورها با بازار مشترك داشته‌اند (رابطه‌ای که مثلاً در مورد یونان بصورت نهادی درآمده بود، اما در طول رژیم سرهنگها رسماً منجمد شده بود - درحالیکه يك چنین رابطه‌ی نهادی شده‌ای نیز بطور سیستماتیک بوسیله پرتغال در حکومت کاتنانو پی‌گیری شده بود و هنوز هم بوسیله حکومت کنونی اسپانیا دنبال می‌شود) چه بوده است؟

برای ارزیابی نقشی که در اینجا بوسیله تضادهای داخلی امپریالیستی بین ایالات متحده و اروپا بازی شده باید ابتدا اهمیت عمومی آنها را در زمان حاضر مشخص کنیم. توسعه و گسترش بازار مشترك همراه با بحران دلار تعدادی از نویسندگان را به آنجا کشاند که واگذاری اجتناب‌ناپذیر هژمونی امریکا را با روی کار آمدن اروپا بعنوان يك «ضدامپریالیسم» مؤثر در مقابل ایالات متحده پیش‌بینی کنند. بطور گذرا اشاره می‌کنیم که اینها اغلب همان نویسندگانی هستند که در دوران طولانی‌ای که بنظر می‌رسید تضادهای امپریالیستی نسبتاً فروکش کرده‌اند مستغرق در رابطه «اولترامپریالیسم» بودند - اسطوره هژمونی بلامنازع ایالات متحده بر تمامی جهان امپریالیستی که در ایجاد آرامش در محورهای خویش توفیق یافته بود.

هردوی این تصورات به يك اندازه خطا هستند. اگر هژمونی امریکا اکنون روبه‌ضعف است و در رابطه با برخی خصوصیات کاملاً استثنایی که این

هژمونی در زمانی که اقتصاد کشورهای اروپایی در نتیجه جنگ دوم جهانی تقریباً نابود شده بود بخود گرفت، هنوز هم این مسأله صدق می‌کند که گسترش و توسعه بازار مشترک همراه با رشد عظیم و فوق‌العاده سرمایه‌گذاری مستقیم امریکا که هرچه بیشتر در بخش‌های سرمایه‌تولیدی مستقیم (صنایع تبدیلی) در کشورهای بازار مشترک به پیش می‌رود صورت می‌گیرد. مکان ممتاز سرمایه‌گذاری خارجی امریکا دیگر جهان سوم نیست، بلکه دقیقاً خود بازار مشترک اروپاست: از انگلیس که بگذریم، مورد آلمان غربی که اکنون اقتصاد مسلط در بازار مشترک است، در این جا اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد. این امر عملاً یک شکل جدید از وابستگی کشورهای اروپایی به ایالات متحده بوجود می‌آورد و یک شکل کاملاً خاصی که نمیتوان آنرا با شکلی که کشورهای تحت سلطه را در رابطه‌شان با متروپل‌های امپریالیستی بطور کلی تحت تأثیر قرار میدهد یکی دانست. و اساساً قیاس آنها به‌جوجه درست نیست. این مسأله تنها بزبان جهانی شدن سرمایه و روابط سرمایه‌داری قابل درک است و نه بزبان «اقتصادهای ملی». رقیب تأیید این وابستگی جدید را میتوان در طریقه تسلیم بی‌درپی بازار مشترک در بسیاری از مسایل دوران بحرانی کنونی به ایالات متحده یافت و بویژه در نحوه عمل اعضای این بازار و سرفرود آوردن فردی آنها در برابر خواست‌های امریکا. (درمورد سیاست پولی، انرژی و غیره). یک تأثیر این وابستگی جدید، عدم وجود هرگونه وحدت سرمایه در زمان حاضر بین کشورهای مختلف اروپایی است: روابط بین آنها در واقع یک مرکز خارجی دارد که عبارتست از رابطه‌ای که هر یک از این کشورها بطور انفرادی با ایالات متحده دارند. توجه به این عامل در رابطه با برخورد بازار مشترک با دیکتاتوری‌ها بسیار مهم است.

ثانیاً در رابطه با بحران کنونی سرمایه‌داری، واکنش و تشدید واقعی تضادهای درونی امپریالیسم بین ایالات متحده و بازار مشترک اروپا مطرح است، مسأله‌ای که با آنچه تا کنون گفته شده کاملاً تطبیق دارد. تنها تصور «اولترا امپریالیسم» است که هژمونی یک کشور امپریالیستی را بر دیگر کشورهای امپریالیستی با «فروکش» تضادهای بین امپریالیست‌ها یکی می‌گیرد، بنحوی که فروکش این تضادها را بلافاصله به‌منابه حذف این

هژمونی می‌بیند. در این لحظه، این تضادها روبروشدند؛ نبردهایی برای فتح قلمروهای حمایت شده جریان دارد که هم به‌صورت سرمایه برای مقابله با کاهش نرخ سود (رکود) در مراکز امپریالیستی مربوط می‌شود و هم به‌صورت کالا و کنترل مواد خام در متن عدم توازن در پرداختهای بین‌المللی که مشخص‌کننده چند سال گذشته است. همچنین مبارزه شدیدی برای کنترل کشورهایی که میتوانند بعنوان نقطه پرش بلاواسطه برای سرمایه امپریالیستی در توسعه بیشتر آن بکار روند وجود دارد؛ موارد مشخص پرتقال و یونان. مسأله نفت بسادگی این وضعیت را تشدید کرده است.

تا آنجا که به کشورهای مورد بررسی ما مربوط میشود، تضادهای بین ایالات متحده و بازار مشترک بویژه بوسیله استراتژی مستقلی که بازار مشترک در منطقه مدیترانه دنبال میکند بیان میشود. با این وجود نقش این تضادها در سرنگونی یا تغییرات رژیم‌های پرتقال، یونان و اسپانیا همچنان باقی می‌ماند.

با توجه به نکات مطروحه در فوق من اعتقاد دارم که اولاً این تضادها هیچ نقش مستقیم یا بی‌واسطه‌ای نداشتند و ثانیاً کاملاً خطاست که تصور کنیم بازار مشترک اروپا بخاطر درافتادن با منافع آمریکا که منحصراً بوسیله این دیکتاتوری‌ها نمایندگی میشد، پیوسته ورق دموکراتیک را بازی می‌کرده. تضاد بین ایالات متحده و اروپا در واقع یک تضاد انفجاری بین دو ضد امپریالیسم برابر نیست (اروپا بعنوان «نیروی سوم») که برای کسب هژمونی گام به‌گام با هم رقابت می‌کنند، این اساساً تضادی است که بر تجدید سازمان موازنه نیروها مبتنی است اما همیشه تحت هژمونی آمریکا صورت می‌گیرد. بعلاوه این خود دیکتاتوری‌ها بودند (و این در مورد کائانو، پایاندیوولس - مارکزینیس و دوران کوتاه آپوس دیی در حکومت فرانکو صدق می‌کند) که سیاست ادغام در بازار مشترک را دنبال می‌کردند. علت این امر نیز همچنانکه خواهیم دید در رابطه پیچیده‌ای قرار داشت که آنها با کارکردهای گوناگون بورژوازی خودشان داشتند. گرچه این تلاشها ناموفق بود اما دقیقاً تحت این رژیم‌ها بود که ورود سرمایه اروپایی به این کشورها و حجم تجارت با شرایط ترجیحی بین آنها و اروپا به‌ابعاد قابل توجهی رسید و در بعضی از جنبه‌ها جایگزین روابط با ایالات متحده شد.

بنابراین هیچ چیز از این مسأله اشتباه‌تر نیست که تصور کنیم بازار مشترک این رژیم‌ها را بنحوی با یکوت اقتصادی کرده باشد. زیرا تمامی اعلامیه‌هایی که کشورهای اروپایی در رابطه با توجیه امتناع از پذیرش این کشورها به بازار مشترک صادر کردند مسأله عدم وجود نهادهای دموکراتیک را مطرح می‌ساختند. اما علت واقعی عدم پذیرش این کشورها به بازار مشترک در رابطه با مسایل واقعی سیاست کشاورزی کشورهای اروپایی قرار داشت که با عضویت کامل این کشورها مستقیماً مورد تهدید قرار می‌گرفت، و نتیجه آن صدور محصولات کشاورزی آنها به بازار مشترک میشد. این مسأله را در مشکلات امروز برای ادغام یونان و پرتغال در بازار مشترک نیز میتوان دید. استراتژی اقتصادی بازار مشترک نسبت به این کشورها صرفاً بر تغییر در رژیم‌های آنها قرار نداشت و اینرا بشرطی میتوان درک کرد که تصور یک تضاد انفجاری و آنتاگونیستی بین ایالات متحده و بازار مشترک کنار گذاشته شود.

این امر بدینمعنی نیست که این تضاد در زوال و سقوط این دیکتاتوری‌ها نقش مهمی نداشته‌اند بلکه بیشتر این معنی را میدهد که نقش آن به‌شیوه‌ای بسیار خاص بیان شده است.

۱- این نقش اساساً در بازتولید القاء شده و خاص این تضاد در درون این کشورها و اصولاً بوسیله تأثیراتی که این تضاد در تفرق درونی طبقات سلطه‌گر آنها داشته بیان میشود (ما به این مسأله در فصل بعد خواهیم پرداخت). تضاد ایالات متحده - اروپا که در فرایند کنونی جهانی شدن سرمایه بصورت ساختی درآمده در تقسیمات داخلی و تفرقات استراتژیک گوناگون سرمایه درونی این کشورها برطبق خطوط متباین وابستگی که آنها یابست سرمایه امریکا و یا بست سرمایه اروپایی قطب بندی میکند مستقیماً انعکاس یافته است. در اینجا باید به این مسأله هم توجه کرد که این خطوط تباین هم در مورد سرمایه داخلی انحصاری و هم در مورد سرمایه داخلی غیرانحصاری وجود دارد، هرچند که آن جناح از بورژوازی که در ادغام خود در بازار مشترک ذینفع بود خصوصیات ویژه‌ای دارد اما نه بدین نحو که گویا سرمایه انحصاری منحصرأ در پیوند با سرمایه امریکایی قرار داشت و سرمایه غیر انحصاری کاملاً بدنبال یک راه حل اروپایی

جهت یافته بود. در یونان و اسپانیا بویژه بخش‌های سرمایه انحصاری استراتژی ادغام در بازار مشترك را دنبال می‌کردند (اتحادیه کارخانه‌داران یونان و «آپوس دی» در اسپانیا).

بدینگونه تأثیر اصلی تضادهای میان ایالات متحده و اروپا بر این کشورها عبارت بود از ایجاد عدم ثبات هژمونی برای بلوک‌های قدرت بدنیال تشدید مبارزه بین جناح‌های بورژوازی خود این کشورها. مسأله اینست که شکل ویژه رژیم این دیکتاتوری‌های نظامی نه امکان میداد که این تضادها بوسیله نمایندگان ارگانیک جناح‌های گوناگون در درون دستگاه دولت تنظیم شوند و نه استقرار يك تعادل مبتنی بر سیازش را بدون آشفتگی‌های جدی اجازه می‌داد. اما يك چنین تعادلی برای اعمال سلطه سیاسی آنها در زمینه تضادهای تشدید شده در درون این بلوک‌های قدرت بخاطر جهانی شدن سرمایه و تضادهای بین اروپا و ایالات متحده همانگونه که در درون آنها نیز انعکاس یافته بود، لازم بود. در اینجا میتوان اضافه کرد که سقوط یا زوال این رژیم‌ها با توزیع مجدد موازنه نیروها در درون بلوک قدرت بِنفع آن جناح از سرمایه که در جهت بازار مشترك سمت‌گیری کرده بود و بزبان جناحی که در جهت ایالات متحده قرار گرفته بود (که این رژیم‌ها بیشتر و نه انحصاراً نماینده منافع آن بودند) تطبیق داشت. اما این گفته بدان معنی نیست که حداقل تا آنجا که وضعیت وابستگی بطور ریشه‌ای از بین نرفته است (که در این صورت اساساً چنین مسأله‌ای بوجود نمی‌آید) هژمونی سرمایه کمپرادور، وابسته به سرمایه امریکایی (دیکتاتوری‌های نظامی) بِنفع سرمایه داخلی وابسته به سرمایه اروپایی (رژیم‌های دموکراتیک) کاملاً و بنحو مؤثری سرنگون شده باشد. درست همانگونه که تضاد بین اروپا و ایالات متحده يك تضاد انفجاری و آنتاگونیستی نیست، بازتولید آنها در درون بلوک قدرت به يك چنین تضادی بدل نمی‌شود. اگر من در اینجا دارم بنوعی پیش‌بینی می‌کنم، بدین خاطر است که نشان دهم این اعتقاد که سرنگونی دیکتاتوری‌ها در این کشورها بمعنای يك مبارزه اساسی با نقش سرمایه امریکا و گذار کامل این کشورها به نوعی اردوگاه «نیروی سوم» اروپایی است، کاملاً اشتباه است. این کشورها با يك انتخاب واقعی بین «تبدیل شدن به مستعمره امریکا» یا «ادغام در بازار

مشترك» روبرو نیستند. تنها راه حل برای آنها فرایند استقلال و آزادی ملی در مقابل امپریالیسم بطور کلی است.

۲- با گفتن این مطلب نمیخواهم این برداشت اروپایی را نسبت به دیکتاتوری‌های نظامی بی‌اعتبار کنم که نقش قابل ملاحظه‌ای در تحکیم جنبش‌های دموکراتیک و توده‌ای در کشورهای اروپایی و افکار عمومی آنجا بطور کلی برای خلق‌های پرتقال، اسپانیا و یونان قایل است؛ این خصوصیت وسیع و توده‌ای نسبت به دیکتاتوری‌ها را در اروپا بهیچوجه نمیتوان با امریکا مقایسه کرد. ریشه احتیاطی که حکومت‌های اروپایی نسبت به این رژیم‌ها داشتند درست در همین جاست و اگرچه این مسأله برای توضیح عدم ادغام این کشورها در بازار مشترك کافی نیست، اما شرط مقدماتی برای آغاز چنین فرایند ادغامی بشمار می‌رود، هرچند که این فرایند هنوز با مسایل زیادی روبروست. در حالیکه این امر حکومت‌های اروپایی را قادر می‌سازد تا از ثمرات کامل وضعیت وابستگی این کشورها بدون آنکه خطر ادغام کامل در بر داشته باشد استفاده کنند، اما بدین معنی نیست که بخش‌های بورژوازی داخلی ذینفع در چنین ادغامی، چنین شرطی را بحساب نیاورده باشند.

۳- بالاخره، تضادهای بین ایالات متحده و اروپا در اختلافات دیپلماتیک و استراتژی نظامی و از جمله در ناتو نیز خود رانشان میدهد. يك نمونه از این اختلافات، کشمکش ایالات متحده و اروپا بر سر برخورد آنها نسبت به ستیز اعراب و اسرائیل و همچنین برخورد آنها نسبت به کشورهای تولیدکننده نفت است؛ نمونه دیگر اختلافات آنها در مورد دفاع از اروپا و پیمان آتلانتیک است. من نمیتوانم در اینجا به بررسی این مسایل بپردازم؛ اما روشن است که تضادهای بین ایالات متحده و اروپا امروزه خود را در يك مبارزه در استراتژی جهانی و دیپلماسی و سیاست دفاع نظامی نشان میدهد (سیاست دفاع نظامی بوسیله مفهوم و عمل سنتی پیمان آتلانتیک که سرتاپای آن با منافع دقیق سیاسی و اقتصادی ایالات متحده بافته شده بیان می‌شود).

در نتیجه با توجه به مسایلی که گفته شد روشن است که در شرایط کنونی بهیچوجه مسأله «آزاد شدن» اروپا از استراتژی جهانی و اتحاد نظامی تحت هژمونی ایالات متحده مطرح نیست بویژه وقتی که حتی يك موضع متحد اروپایی در مورد این مسایل وجود ندارد، اما آنچه که بیشتر مطرح است

عبارتست از بدست آوردن يك حاشیه مانور معین تحت این هژمونی. نتیجه این امر آن است که اروپا برای سرنگونی این دیکتاتوری‌های نظامی که باصطلاح «بطور انحصاری» وابسته به ایالات متحده بود فعالانه دخالت نکرد؛ اعلامیه‌های همدردی که بوسیله حکومت فرانسه پس از خروج یونان از سازمان نظامی ناتو (و به‌شيوه‌ای صوری) صادر نباید باعث ایجاد توهماتی در این زمینه شود. این کار بیشتر بخاطر آن بود که حکومت‌های کنونی اروپایی در حالیکه بطور سیستماتیک سیاست خلع سلاح را زد می‌کنند، بسیار دور از آنند که بتوانند قدرت امریکا را در این کشورها بنحو مؤثری تخفیف دهند. همچنین بخاطر ترس بورژوازی‌های اروپا از آغاز فرایند غیرقابل کنترلی است که به «بیطرفی» این کشورها بینجامد و بدین ترتیب ناتو را بطور کلی تضعیف کند. بالاخره، و این بویژه به رژیم‌های نظامی در این کشورها مربوط می‌شود، اگر این رژیم‌ها و ارتش‌هایشان جزء عمده‌ای از ستون نظامی امریکا در اروپا (به انضمام اسپانیا) را تشکیل می‌دادند و هنوز هم تشکیل می‌دهند و کاملاً به ایالات متحده وابسته بودند چیزی جز دست نشانده‌گان استراتژی دیپلماتیک و نظامی امریکا نمی‌توانستند باشند. يك نمونه از این واقعیت را میتوان در دیپلماسی آشکارا طرفدار عرب شورای دولتی یونان و رژیم فرانکودید که منافع خاص بورژوازی این کشورها را در قاره آفریقا مدنظر دارد. تضادهای بین ایالات متحده و اروپا در این زمینه، بویژه تضادهای درون ناتو در سرنگونی یا تعدیل این رژیم‌ها نقش داشت اما این نیز نقشی بود که به‌شيوه‌ای خاص بیان شد. این تضادها در تضادهای داخلی درون دستگاه‌های دولتی و بویژه درون ارتش منعکس شدند که همیشه دستگاه اصلی برای این رژیم‌ها بوده است؛ این مسأله، تقسیمات داخلی در دستگاه ارتش را بین گروه‌ها و جناح‌های مختلف بوجود می‌آورد که برخی از آنها شدیداً پشتیبان پیه ان آتلانتیک (Atlanticism) و عده‌ای برعکس خواهان يك استراتژی دیپلماتیک و نظامی مستقل از منافع دقیق اقتصادی - سیاسی ایالات متحده بودند. این تضادهای درونی، امروزه در ارتش‌های تمامی کشورهای اروپایی خود را نشان می‌دهند (کافیست که تنها مباحث مربوط به استراتژی نظامی را در درون ارتش فرانسه بخاطر آوریم) و در مواردی که ما در اینجا به آنها پرداخته‌ایم این تضادها تأثیر بسزایی داشته‌اند. از آنجا که وظایف ارتش بعنوان حزب

سیاسی بالفعل (de facto) بورژوازی در این کشورها احزاب سیاسی را بوسیله دیکتاتوری نظامی ممنوع کرده بود، تضادهای درونی بورژوازی، بین سرمایه‌ای که استراتژی اروپایی داشت و سرمایه‌ای که کاملاً تابع ایالات متحده بود، در ارتش با شدت خاصی خود را نشان دادند. مبارزات درونی این جناح‌ها، بویژه مبارزاتی که به نقش و وظیفه ناتو مربوط میشد، بویژه در دستگاه‌های نظامی یونان، پرتغال و اسپانیا شدت یافتند و این مسأله به بی‌ثباتی رژیم‌های یونان و پرتغال در مرحله نهایی کمک نمود.

پس از بررسی این مسایل که هدف از آن هم نشان دادن تقدم «عوامل داخلی» بر «عوامل خارجی» بود و هم تعیین ورود نقش تضادهای داخلی موجود در دستگاه‌های دیکتاتوری در رابطه با سرنگونی یا زوال این رژیم‌ها، اکنون باید به بررسی استراتژی خاصی که بوسیله ایالات متحده در قبال این رژیم‌ها دنبال شد بپردازیم.

در اینجا نیز لازم است که در مقابل تبیین‌های ساده انگارانه موضعی مستحکم داشته باشیم: نیاز به تأکید نیست که ایالات متحده بطور منظم و مداوم از این رژیم‌های نظامی حمایت می‌کرد. در یونان، ایالات متحده حتی نقش عمده‌ای در استقرار رژیم نظامی داشت. اما بهمین اندازه خطا خواهد بود اگر چنین نتیجه بگیریم که سرنگونی یا زوال این رژیم‌ها علیرغم اراده یا برعکس به تحریک مستقیم ایالات متحده صورت گرفته است. بخاطر شرایطی که در آن این تغییر رژیم صورت گرفت، این اشتباه دوم بویژه در مورد یونان مکرراً رخ داده است. بخش‌های بسیاری از افکار عمومی اروپا، کیسینجر را کسی میدانند که کارامانلیس را برای دموکراتیزه کردن رژیمی که دیگر مناسب نبود به یونان فرستاد، در حالیکه حزب کمونیست خارج از کشور و آندره آس پایاندرونیز در ابتدا می‌گفتند که امریکای‌ها میخواسته‌اند حکومت «پادشاهی فاشیسم» را تحت اشکال جدیدی جاودانه سازند.

هر دوی این تبیین‌ها، نقش خاص عوامل داخلی را فراموش می‌کنند و با پربها دادن به نقش ایالات متحده، جهت‌گیری خاص سیاست امریکا را نیز نمی‌بینند.

۱- مطمئناً در مرحله کنونی امپریالیسم، ایالات متحده دارای یک استراتژی جهانی است اما این استراتژی تنها یک تاکتیک ندارد. ایالات متحده در سرکوب خلق‌های مختلف و در نقش ژاندارم بورژوازی‌های غربی دارای

تجربه‌های طولانی است: همه تخم مرغ‌هایش را در يك سبد نمی‌گذارد و تا آنجا که به استراتژی مربوط می‌شود، تمام زندگی‌اش را بر يك ورق نمی‌گذارد.

ایالات متحده در واقع همیشه ورقهای مختلفی را در دست خود نگه میدارد. مطمئناً این ورقها از ارزش یکسانی برخوردار نیستند و او برخی از آنها را بر ورقهای دیگر ترجیح میدهد، اما اغلب می‌تواند بطور همزمان ورقهای مختلف را بازی کند. بنابراین استراتژی آمریکا خود را با راه حل‌های احتمالی مختلف در کشورهای وابسته‌اش تطبیق میدهد.

این مسأله بویژه در سناریویی که در یونان بازی شد روشن است، اما در پرتقال نیز تا کنون بهمین نحو بوده و همچنین در پروسه‌ای که هم اکنون در اسپانیا جریان دارد. در یونان آلترناتیوهای زیر را به ترتیب ترجیحشان بوسیله ایالات متحده داریم:

۱- حمایت تقریباً تا پایان از دیکتاتوری نظامی، گرچه هر قدر که این دیکتاتوری روبه‌زوال میگذاشت کمتر میتوانست نقش يك اسب جنگی را به شکل خاص خویش داشته باشد.

۲- راه حل حرکت دیکتاتوری بسمت يك ظاهر «قانونی» که در حکومت مازکرنیس - پایادوپولوس در ۱۹۷۳ شکست خورد اما میشد دوباره آنرا آزمایش کرد.

۳- راه حل تغییر سیاسی بیشتر اما راه حلی که در آن دستگاه نظامی به حفظ «قلمروهای احتیاطی» معینی ادامه می‌داد.

۴- راه حل کارامانیس.

۵- کانلویپولوس، شخصیتی از جناح راست لیبرال که برای سازمانهای مقاومت از کارامانیس پذیرفتنی بود.

۶- راه حل يك حکومت موقت تحت محور مرکز با خصوصیت سوسیال دموکرات راست نظیر حکومت کبونی آلمان و غیره.

در مورد پرتقال هم سناریوهای مشابهی می‌توان نوشت، از حمایت کامل از دیکتاتوری گرفته تا کانتانویسیم با ظاهر لیبرال و شکل خاصی از اسپینولایسیم یا حکومت میانی (یعنی ابهام سیاست آمریکا حتی پس از

سقوط اسپینولا). برای اسپانیا نیز میتوان راههای مختلفی را برشمرد.

مطمئناً دوست است که تمامی این راه حلها بوسیله ایالات متحده باشدت یا تداوم و یا وسایل یکسانی مورد حمایت قرار نگیرند. برخورد ایالات متحده در مواجهه با تعدادی راه حل ممکن که «قابل قبول» باشند، از درجات گوناگونی از حمایت تا پذیرش منفعل راه حلهایی که وی آنها را کم زیانتر می بیند تا نقطه يك جدایی درنوسان است، اما این خود نشان میدهد که چقدر ساده اندیشانه است که هر تغییری را در کشورهای وابسته ای که از این نقطه جدایی گذر نمی کنند بخاطر و یا حداقل در انطباق با يك عمل آگاهانه و صریح اراده ایالات متحده تصور کنیم. اعتقاد بر اینکه در یونان مثلاً راه حل کارامانلیس با «نیات» امریکا تطبیق دارد هم درست است و هم غلط، چرا که این راه حل برای ایالات متحده صرفاً یکی از ورقهای چندگانه در تربیت ترجیحی ورقهای او است و نه اولین ورق است و نه آخرین آن.

این تاکتیک چندظرفیتی ایالات متحده با تاکتیک مشابه بورژوازی بطور کلی در رابطه با اشکال سلطه سیاسی اش بر توده های مردم قابل قیاس است (مثلاً مورد افراطی حکومت سوسیال دموکرات بسته به شرایط بوسیله بورژوازی دنبال شده یا حداقل تحمل شده است) و مزیتها و مضار خود را نیز دارد. از یکطرف این خاصیت، ایالات متحده را قادر میسازد تا سلطه اش را تحت اشکال گوناگونی که با شرایط مشخص تطبیق دارند، همیشگی سازد. از طرف دیگر تحت اجبار متعدد کزدن تاکتیکهایش و با توجه به وزن عمده عوامل داخلی در هر کشور و بالاتر از همه عامل مبارزات توده های مردم، ریسکهای در رفتن یا از دست دادن کامل کنترل راه حلی که قابل پذیرش یا حتی مطلوب باشد چند برابر میشود. در مرحله کنونی رشد مبارزات توده ای در سطح جهانی بارها اتفاق افتاده که ایالات متحده کنترل برخی از ورقهایش را کم و بیش از دست بدهد. و اینهمان چیزی است که برای مادر اینجا مهم است، زیرا از دست رفتن کنترل امریکا در مورد پرتقال بدیهی و در مورد کارامانلیس در مسأله قبرس هم تا حدی آشکار است.

عنصر دومی هم در مورد استراتژی جهانی ایالات متحده وجود دارد. این عنصر به گسترش طیف راه حلهایی که تصور می رود در این یا آن

کشور، در منطقه خاصی از جهان - بویژه در اروپا - قابل قبول یا قابل تحمل باشند مربوط میشود. تا آنجا که به یک کشور خاص مربوط میشود، این امر به فرصت‌های ایالات متحده برای اسیر کردن دوباره دیگر کشورهای همان منطقه بستگی دارد. این مسأله بویژه در مورد قبرس آشکارست. پس از شکست ورق یونان (سرهنگها) برای تجزیه این جزیره که بتواند در ناتو ادغام شود امریکایی‌ها ورق ترکیه را این بار بنحو موفقیت‌آمیزی بازی کردند، بنحوی که اکنون تجزیه جزیره یعنی هدف عمده‌ای که ایالات متحده دنبال می‌کرد «یک عمل انجام شده است». تا آنجا که به مسأله ناتو و پایگاه‌های امریکایی در منطقه مدیترانه مربوط میشود، درجه گسترش سیاست ایالات متحده علیه رژیم‌هایی که میتوانند با امتیازات ویژه آن درآفتند، به امکاناتی بستگی دارد که امریکا برای انتقال پایگاه‌هایش به کشورهای همسایه دارد. این مسأله بیانگر این واقعیت است که بدنال رویدادهای پرتقال و یونان و بهنگامی که رویدادهای اسپانیا تازه قابل پیش‌بینی بود، کانون استراتژی در مدیترانه به ایتالیا انتقال یافت - البته این انتقال بهیچوجه بمعنای آن نیست که ایالات متحده امید خود را به پرتقال و یونان از دست داده باشد.

۲- این کثرت تاکتیک‌های امریکا تنها نتیجه تصمیم آگاهانه نیست. و با تضادهای خود سرمایه امریکا نیز رابطه دارد. در واقع کم بها دادن به تضادهای درونی دشمن روی دیگر سکه پر بهادادن به قدرت آنست. سرمایه جهانی شده امریکا و چند ملیتی‌های بزرگ امریکایی، با آن بخش از سرمایه امریکایی که انباشت و توسعه اصلی‌شان عمدتاً در خود ایالات متحده صورت می‌گیرد. تضادهای عمده‌ای دارند. بدینگونه نوسان مداومی در سیاست امریکا بین یک سیاست توسعه‌گرایی تجاوزگرانه که سرانجام به آن مبادرت میشود و یک گرایش دائمی بسمت شکلی از انزوا وجود دارد. تضاد دیگری نیز وجود دارد که با تضاد پیشین کاملاً تطبیق ندارد و آن عبارتست از تضاد بین سرمایه بزرگ انحصاری و سرمایه غیرانحصاری که هنوز هم در ایالات متحده برجسته است؛ این تضاد در عملکرد خاص قوانین ضد تراست امریکا بیان شده است. این قوانین همین اواخر مشکلاتی برای شرکتهای چند ملیتی مثل I.T.T. و A.T.T. که سوء شهرت

داشته‌اند بوجود آورده‌اند. با توجه به شکل خاص رژیم سیاسی امریکا، این تضادهای درونی به تضادهای مهمی در درون دستگاههای دولتی تبدیل می‌شوند. ویژگی دولت امریکا در آنستکه «فاشیسم خارجی» یعنی يك سیاست خارجی که عموماً در ارتکاب بدترین انواع سرکوب و نابودسازی تردیدی بخود راه نمیدهد بوسیله نهادهایی مادیت یافته است که گرچه نمونه ایده‌الی از دموکراسی بورژوازی نیست (تنها لازم است موقعیت اقلیت‌های اجتماعی و ملی را در ایالات متحده بخاطر آوریم) معذک نماینده ارگانیک بخش‌های گوناگون سرمایه در درون ابزارها و شاخه‌های دستگاه سرکوب است. چنین رژیمی، هرچند مبتنی بر يك «اتحاد مقدس» واقعی از اکثریت عظیم ملت بر سر اهداف سیاسی عمده است (بسیاری چیزها که در این مورد میتوان گفت) اما لزوماً با تضادهای پیوسته و آشکاری در درون دستگاههای دولتی همراه است.

این تضادها دقیقاً در تاکتیک‌های متنوعی که به‌طور همزمان بوسیله دستگاه‌های دولتی مختلف امریکا در سیاست خارجی دنبال میشوند، بیان شده‌اند. سیا، پنتاگون و دستگاه نظامی و وزارت خارجه و بخش اجرایی بطور کلی تاکتیک‌های مختلفی را اتخاذ می‌کنند که با سیاست کنگره متضاد است و این تضاد در موارد یونان، پرتقال و اسپانیا آشکار است. این تاکتیکها اغلب بطور همزمان دنبال میشوند به‌ایجاد شبکه‌های موازی جدیدی می‌انجامند که توجهی به یکدیگر ندارند و حتی با همدیگر مبارزه می‌کنند. مورد سیا و پنتاگون که وزارت خارجه را در مسأله قبرس چندان در جریان نگذاشتند یا مورد اخیر پرتقال، نمونه‌های تپیک این عملکردها هستند. این تضادها، تأثیرات ویژه خود را نیز دارند که خطر از دست رفتن را تشدید میکنند. و اینها صرفاً نتیجه کار برد چندگانه تاکتیک‌هایی که در يك مورد خاص پذیرفته میشوند نیستند بلکه همچنین نتیجه تاکتیک‌های متنوع و همزمان ناشی از تضادهای ویژه درون خود ایالات متحده‌اند. بنابراین کاملاً خطاست که ایالات متحده و سیاست خارجی آنها همچون يك بلوک سنگی یکپارچه بدون منفذهای داخلی تصور کنیم.

تمامی این نکات ما را به نتایج مشابهی میرساند: نه تنها عوامی که برای کشورهای مختلف قلمرو نفوذ ایالات متحده داخلی هستند، نقش اصلی را در

پیش آمدهای گوناگون بازی می کنند، بلکه خود دخالت های سیاست خارجی ایالات متحده بخاطر تاکتیک های چند جانبه ایالات متحده و تضادهایی که در آنها تبلور یافته - که در تحلیل نهایی با تضادهای داخلی دشمن در رابطه قرار می گیرند - برای این کشورها يك حاشیه معین مانور باقی میگذارد.

این حاشیه مانور امروزه بوسیله روابط متضاد شرق و غرب - اتحاد شوروی و ایالات متحده - در اروپا و بویژه در منطقه مدیترانه که مسأله نقش کمکی اتحاد شوروی را در تغییرات رژیم های کشورهای مورد بررسی ما مطرح میکند، گسترش بیشتری می یابد.

در این مورد نیز باید يك گرایش دوجانبه را بحساب آوریم. در مرحله اول سازش میان ایالات متحده و اتحاد شوروی در حفظ موازنه جهانی نیروها تا آنجا که به قلمروهای نفوذ هر يك از این دو ابرقدرت مربوط می شود. هرچند تا آنجا که به وضعیت داخلی هر يك از کشورهای تابع قلمرو نفوذ مربوط میشود، این به هیچ وجه بمعنای وضعیتی که با تمامی جزئیاتش تثبیت شده باشد نیست بلکه بدین معناست که این دو ابرقدرت هرچه در قدرت دارند انجام می دهند (که بهیچوجه مطلق نیست) تا از تغییراتی که ممکن است در يك کشور به برهم زدن طولانی مدت موازنه جهانی نیروها منجر شود جلوگیری بعمل آورند، یعنی ممانعت از اینکه این تغییرات از تطبیق مجدد کنترل شده این توازن خارج شود.

تا آنجا که به برخورد اتحاد شوروی و کشورهای بلوک شوروی نسبت به رژیم های دیکتاتوری در پرتغال، اسپانیا و یونان مربوط میشود، این برخورد قطعاً انتقادی و منفی بوده است، اما این بدان معنی نیست که اتحاد شوروی و متحدینش با ایالات متحده چنان که گفتیم سیاستی اتخاذ کرده باشند که بنحو مؤثری نسبت به این رژیم ها مبارزه جویانه باشد. (این در حقیقت آخرین حدی است که میتوان گفت). از یونان که در آن مبادلات تجاری و دیپلماتیک با بلوک شوروی تحت شورای نظامی سرهنگ ها رشد بی اندازه ای یافت، تا اسپانیا که هم اکنون انحول عمده ای در روابط اقتصادی با شوروی در جریان است، مسأله باندازه کافی روشن است.

اما تمامی اینها که تنها به نخستین جنبه روابط میان ایالات متحده و اتحاد شوروی مربوط میشود آنقدر روشن است که نیازی به تأکید بیشتر بر آن

نیست.

اهمیت جنبه دوم بسیار بیشتر از جنبه نخست است: این تعادل در موازنه نیروها تعادلی دینامیک و فوق‌العاده بی‌ثبات است. به‌ویژه تضادهای قابل ملاحظه بین ایالات متحده و اتحاد شوروی را منتفی نمی‌سازد. در واقع یک تطبیق مجدد دائمی این موازنه از طریق شکست‌های سیاسی وجود دارد که این تضادها موجب آنها بوده‌اند. عامل مهم در این جنبه، حضور مستقیم اتحاد شوروی از چند سال گذشته در ستیز اعراب و اسرائیل بعنوان یک قدرت درجه اول در منطقه‌ای است که قبلاً منطقه حفاظت شده ایالات متحده بود. حضور شوروی در مدیترانه یک عنصر اساسی از تنظیم مجدد در موازنه نیروهاست و تأثیرات عمده‌ای بر کشورهای این منطقه دارد. در حالیکه تلاش‌های ایالات متحده در تقویت کنترل کشورهای ناتو تحریک‌انگیز است، دخالت وسیع و آشکار ایالات متحده را در این منطقه بسیار پرخطرتر از سابق می‌کند و این امر بدون شک می‌تواند تأثیرات فوق‌العاده مثبتی در شرایطی که در آن این دیکتاتوری‌ها سرنگون شدند داشته باشد. و این حضور همانگونه که در یونان این تأثیرات را داشت در اسپانیا هم خواهد داشت. میتوان گفت که توده‌های مردم این کشورها توانسته‌اند یا خواهند توانست از تضادهای بین ایالات متحده و اتحاد شوروی استفاده کنند، هرچند که راهشان بخاطر تلاش‌های شدت یافته ایالات متحده برای کنترل منطقه بسیار پرخطرتر شده است. این وضعیت را میتوان در یونان در ستیز قبرس دید، که در آن علاوه بر دلایل دیگر بخاطر برخورد محکم (هرچند با احتیاط) اتحاد شوروی، امریکا و ادار به‌اتخاذ سیاست‌های تردیدآمیزی شده است. این برخورد اتحاد شوروی، دخالت وسیع امریکا را بنفع شورای نظامی بسیار پرخطر می‌ساخت.

طبقات مسلط

مسأله اساسی در رابطه با سرنوشت دیکتاتوری‌ها در پرتقال و یونان و تغییرات قریب‌الوقوع اسپانیا، نقش دقیقی است که بوسیله عوامل داخلی بازی شده است. بعبارت دقیقتر مسأله اینست که عوامل «خارجی» با توجه به تغییرات مربوط به مرحله کنونی امپریالیسم به چه طریقی در درون ساخت‌های اجتماعی - اقتصادی و سیاسی این کشورها بازتولید شده و عینیت یافته‌اند؟

نکته اول به تغییرات درون طبقات مسلط این کشورها مربوط می‌شود. یکبار دیگر باید نکات مربوط به اشکال جدید وابستگی را که مشخصه روابط برخی از کشورهای وابسته با مراکز امپریالیستی است بخاطر آوریم: از یکسو نابودی سریع شیوه‌ها و اشکال تولید قبل از سرمایه‌داری بخاطر اشکالی که اکنون ورود سرمایه خارجی به این کشورها بخود می‌گیرند و از سوی دیگر فرایند صنعتی شدن وابسته بخاطر گرایش سرمایه خارجی به سرمایه‌گذاری در بخش‌های مستقیماً تولیدی سرمایه صنعتی در زمینه کنونی جهانی شدن تولید و سرمایه.

این امر ظهور یا تحول يك بخش جدید از بورژوازی را در این کشورها امکان‌پذیر می‌سازد. که در مورد یونان و اسپانیا کاملاً و در مورد پرتقال تا حدی آشکار است: بخشی که من در جایی دیگر آنرا بورژوازی داخلی (Domestic Bourgeoisie) نامیده‌ام. همچنانکه این صنعتی شدن به پیش می‌رود، هسته يك بورژوازی بومی با شخصیتی عموماً صنعتی (سرمایه مستقیماً تولیدی) رشد می‌یابد که خود را با سرمایه‌گذاری در صنایع سبک در زمینه کالاهای مصرفی، و در صنایع سنگین (صنایع مصرفی

با دوام، نساجی، مهندسی و همچنین فولاد و شیمیائی) و بالاخره در صنایع ساختمانی (سیمان و غیره) با این فرایند پیوند میزند. این مسأله بویژه در مورد یونان صادق است، با يك بورژوازی داخلی که در «اتحادیه کارخانه‌داران یونان» سازمان یافته است و در پرتقال با برخی سرمایه‌های بومی کمر بند صنعتی لیسبون - ستوبال - پورتو. این سرمایه‌ها تغییری را در سیاست اقتصادی تحت حکومت کاتانوبوسیلیه «آر. مارتینز» و برنامه صنعتی «فومتوی» ۱۹۷۲ وی بوجود آورد که بعداً باشکست روبرو شد.

بالاخره در اسپانیا، بورژوازی داخلی بخش وسیعی از بورژوازی بومی را شامل میشود که بورژوازی‌های «کاتالان» و «باسک» در رأس آند و بخشی از سرمایه عمومی تحت کنترل (INI) National Industrialization Institute را نیز در بر میگیرد. این بورژوازی تنها به صنایع محدود نمی‌شود بلکه در قلمروهایی که مستقیماً وابسته فرایند صنعتی شدن است مانند حمل و نقل، توزیع (سرمایه تجاری) و حتی خدمات مختلف (بویژه تورسیم) نیز فعالیت دارد. این بورژوازی بخاطر پیچیدگی جدید روابطش با سرمایه خارجی از بخش‌های قبلی بورژوازی و بویژه از بورژوازی کمپرادور که هنوز هم در این کشورها بسیار مهم است متمایز میشود این بورژوازی کمپرادور (که گاه تحت عنوان «الیگارش» از آن نام برده میشود) را میتوان آن بخش از بورژوازی دانست که منافعش کاملاً تابع منافع سرمایه خارجی است و بخشی است که بعنوان پایگاه مرحله‌ای و واسطه مستقیم برای رویش و بازتولید سرمایه خارجی در این کشورها بکار میرود. فعالیت این بورژوازی کمپرادور که عمدتاً دارای خصوصیت سفته‌بازی است و در بخش‌های مالی، بانکی و تجاری تمرکز یافته، در بخش صنعتی، یعنی در آن بخش‌هایی که کاملاً به سرمایه خارجی وابسته‌اند نیز دیده می‌شود. نمونه بارز این بخش از بورژوازی، را در یونان میتوان دید - مورد کشتی رانی (اناسیس، نیارخوس و غیره) و سرمایه به‌کار انداخته شده در کشتی سازی، پالایشگاههای نفت و غیره. در پرتقال تعداد کمی از گروه‌های بزرگ کمپرادور (cuf، اسپیریتوساتو، بورگس ابرمائو، پرتوجس دوآتلاتیکو و غیره) در بانکداری تمرکز یافته‌اند. این گروه‌ها در حالیکه بخش بزرگی از تولید بومی را کنترل می‌کنند، در عین حال در جهت استثمار مستعمرات افریقای سازمان داده شده‌اند - پیوند نزدیکی با سرمایه خارجی

هم در پرتقال و هم در مستعمرات این کشور دارند. بالا
 بطور مشخص بخش اساساً بانکدار و مالی کمپرادور (صنعتی) و صناعی که مستقیماً بر مبنای آن گسترش می
 که از نقطه نظر سیاسی، حامی و عامل واقعی سرمایه
 است.

از سوی دیگر بورژوازی داخلی با وجود وابستگی
 تضاد مهمی هم با آن دارد. و این اساساً بخاطر آنست
 استثمار توده‌ها، سهم اندکی میبرد و سهم شیر ارزش اد
 خارجی و عوامل آن یعنی بورژوازی کمپرادور تعلق میگیرد
 نیز وجود دارد که از آنجا که بورژوازی داخلی عمدتاً د
 متمرکز شده، منافعش نیز در توسعه صنعتی کمتر بسمت
 بوسیله سرمایه خارجی جهت‌گیری شده و خواهان دخال
 تضمین بازارهای حمایت شده داخلی است تا بدینوسیله
 سرمایه خارجی مشکلتر کند. همچنین این بورژوازی بدن
 توسعه بازار داخلی از طریق افزایش قدرت خرید و مصرف
 بازار وی را گسترش میدهد و خواهان کمک دولتی برای
 است.

همچنین - تا آنجا که به سیاست این بورژوازی داخلی نس
 مربوط میشود - باید گفت که این بورژوازی يك بورژوازی اد
 یعنی يك بورژوازی که واقعاً مستقل از سرمایه خارجی باشد
 ضدامپریالیستی برای استقلال ملی واقعی شرکت کند - هماننا
 کشورها در گذشته (بویژه در اسپانیا
 مراحل پیشین امپریالیسم وجود داشت. توسعه این بورژو
 جهانی شدن فرایندهای کار و تولید و جهانی شدن سرمایه،
 با بازتولید الغاء شده روابط مسلط تولید در این صورت بند
 اجتماعی انطباق دارد. تنها با اتکاء به همین واقعیت می
 بورژوازی داخلی درحالیکه خود تضادهای معینی با سرمایه خ
 حدی وابسته به فرایند جهانی شدن در زیر چتر سرمایه
 وابسته به فرایندهای تکنولوژیکی و بازدهی کار و شبکه

به دیکتاتوری
 ملی نیست،
 در يك مبارزه
 چه که در این
 در جریان
 داخلی با
 عبارت دیگر
 ی گوناگون
 ان گفت که
 ی دارد اما تا
 جی است:
 چیده‌ای از

پیمانکاری برای سرمایه خارجی در بخش صنایع سبك و كالاهاى مصرفى و اغلب ناگزير از داشتن روابط با صنایع سنگین است (بخش ممتاز شركت‌هاى چندملیتى) و همینطور در بخش تجارى. این امر همچنین نشان میدهد كه این بورژوازی درحالى كه مى‌كوشد تضادهای خود را با سرمایه خارجى و بورژوازی بزرگ كمپرادور در قالب عمل سیاسى بیان كند اما قادر نیست هزمنى سیاسى درازمدتى را بر دیگر بخش‌هاى بورژوازی و طبقات مسلط يعنى بر بلوك قدرت اعمال كند.

دو مشخصه مهم دیگر را نیز میتوان بر اینها افزود.

الف - بورژوازی داخلی كاملاً دريك سوى مرز میان سرمایه انحصارى و غیرانحصارى قرار نمیگیرد. در حالیکه این بورژوازی شامل بخشى از سرمایه غیرانحصارى دركشورهای مورد بررسى مامیشود («مؤسسات كوچك و متوسط») شامل بخش‌هاى كاملى از سرمایه انحصارى هم هست؛ و بعكس بخش‌هاى از سرمایه غیرانحصارى هم وجود دارند كه از طریق قراردادهاى پیمانكارى و كانال‌هاى تجارى كاملاً تابع سرمایه خارجى‌اند. بدینگونه هرچند بورژوازی داخلی در رابطه با تضاد با سرمایه خارجى از يك وحدت معین سیاسى برخوردار است اما خود بویژه از آنجا كه در تضاد میان سرمایه انحصارى و غیر انحصارى درگیر است، تقسیم شده است و این واقعیت در ضعف سیاسى این بورژوازی بدون تأثیر نیست.

ب - از آنجایی كه بورژوازی داخلی خود هنوز نسبتاً وابسته به سرمایه خارجى است، تضادهای میان سرمایه‌هاى گوناگون خارجى در این كشورها، بویژه تضادهای میان سرمایه ایالات متحده و سرمایه بازار مشترك و تضاد میان سرمایه‌هاى بخش‌هاى مختلف سرمایه جهانى شده (صنعتى، بانكى، تجارى) در انطباق با خطوط متنوع وابستگی كه در آن وجود دارد تماماً در این بورژوازی داخلی منعكس و بازتولید میشوند.

بورژوازی داخلی با همان خصوصیت «از خارج تمرکز یافته» اى مشخص میشود كه كل اقتصاد این كشورها را مشخص میکند و بسمت يك فرایند جهانى شدن تحت حمایت سرمایه كشورهای مسلط قطب‌بندى شده است. و این همیشه در ضعف سیاسى این بورژوازی عاملی بشمار میرود. اکنون باید روشن شده باشد كه تمایز میان بورژوازی داخلی و بورژوازی

« در فضای
 مکانی نیست،
 ت، مراحل و
 می شود. تمایز
 ست جدید
 ت که یکبار
 است گرایشی است
 است. در این
 سرمایه، بخش
 ات، استقلالی
 سلسله مراتب
 حتمال دارد،
 جی قرار گیرند
 رمدنظر داشت.
 حداکثر کمتری
 اروپائی نیز
 می شود. اما
 پریالیستی و
 را در طرف
 یها نه فقط
 گر کشورهای
 رمایه داری بر
 گیرد (پرتغال،
 یونان) انجام
 رد. يك فاكت
 یانیا و یونان
 ایده آل انقلاب
 رح میشوند رد

کمپرادور تمایز ساده میان يك بورژوازی «منزوی» و «محر
 ملی و يك بورژوازی جهانی شده یا بعبارت دیگر يك تما
 بلکه تمایزی است مبتنی بر فرایند جهانی شدن سرمایه، ا
 چرخشهای این فرایند که در هر صورت بندی اجتماعی د
 میان بورژوازی داخلی و کمپرادور در عین حال که بر
 وابستگی مبتنی است، معهدا يك تمایز آماری و تجربی
 برای همیشه مشخص شده باشد. این تمایز يك پراکنده
 که ترکیب مشخص آن تا حدی وابسته پیش آمدهای
 فرایند چه بسا که این یا آن سرمایه، این یا آن به
 صنعتی یا تجاری که اساساً وابسته به سرمایه خار
 نسبی کسب کند و بتدریج بتواند مقام خویش
 بورژوازی داخلی بیابد، درست همانگونه که
 سرمایه‌هایی که اساساً بومی هستند تحت سیطره س
 - يك فرایند طبقه بندی مجدد دائمی که همواره با
 این پدیده خاص بورژوازی داخلی تنها اسپانیا، یو
 پرتغال را تحت تاثیر قرار نمیدهد. بلکه در اکثر ک
 بخاطر وابستگی ویژه و پیچیده اروپا به ایالات مت
 تفاوتهای مهمی میان بورژوازی داخلی کشور
 کشورهای که خط فاصل زنجیر امپریالیست
 کشورهای تحت سلطه قرار میدهد وجود دارد. این
 پایه اقتصادی بسیار ضعیفتری از بورژوازی‌های
 اروپایی دارند بلکه در کشورهای که بنیاد و
 مبنای يك پایه بسیار ضعیف بومی انباشت اولیه
 اسپانیا) یا حتی کاملاً تحت حمایت سرمایه
 میگیرد ضعف ایدئولوژیک و سیاسی مهمی نیز به
 با ارزش در این رابطه، ناتوانی بورژوازی‌های
 در انجام انقلاب بورژوا دموکراتیک است. البته
 بورژوا دموکراتیک را که در مقابل آن این «شک

کرد - مدلی که شبیه سازی سیاسی اش انقلاب فرانسه را با نتایج انقلاب انگلستان ترکیب میکند: انقلاب فرانسه بدون بوناپارتهای گوناگونش. در اینجا شاید لزومی نداشته باشد متذکر شویم که یک چنین مدلی هرگز وجود نداشته و درست برخلاف آن تمامی انقلابات بورژوا دموکراتیک تا حدی «شکست خورده اند» در تحلیل نهایی آنها هرگز وجود نداشته اند. لکن اگر آنچه را که در این کشورها در رابطه با دیگر کشورهای اروپایی (باضمام آلمان) رخ داده مورد بررسی قرار دهیم، تفاوت هایی دیده میشود؛ آنها بویژه در ناتوانی مشخص بورژوازی پرتغال و اسپانیا و تا حدی کمتر یونان برای استقرار یک منطق ایدئولوژیکی بورژوایی با خصوصیتی هژمونیک در صورت بندیهای اجتماعی شان و در مشکلاتشان در سازمان سیاسی که ویژه این کشورهاست بیان شده اند: این خصوصیات هنوز هم بر دوش بورژوازی های داخلی سنگینی میکنند. معهداً این بورژوازی داخلی نقش مهمی در تغییر رژیم در یونان و پرتغال بازی کرد، و در فرایندی که هم اکنون در اسپانیا جریان دارد میتوان پیش بینی کرد که این نقش (بازهم) مهم خواهد بود. آنچه که در مورد هر سه این کشورها قطعی است آنست که بخش های وسیعی از بورژوازی داخلی بتدریج اما با درجات مختلف فاصله خود را از دیکتاتوری نظامی بیشتر کردند (یا در مورد اسپانیا این فاصله هم اکنون دارد بیشتر میشود) و حمایت خود را از آن قطع نمودند. ازسوی دیگر بخش های وسیعی از بورژوازی های کمپرادور هرچند با درجات مختلف و تاکتیک های پیچیده از این رژیمها تا به آخر حمایت کردند. اکنون با احتساب خصوصیات ویژه بورژوازی های داخلی باید به مطالعه این جنبه ازمسأله بپردازیم.

۱- اولاً این رژیمها که بطور غالب منافع بورژوازی کمپرادور را گسترش میدادند، در درازمدت به تبعیت آشکار از سرمایه خارجی و بویژه سرمایه امریکایی انجامیدند تا اینکه سرانجام این وضعیت با دزدسری جدی برای بورژوازی داخلی خاتمه یافت.

کاملاً خطاست تصور کنیم که این بورژوازی ها که خود صرفاً «مهره» سرمایه خارجی بودند پیوسته و بطور سیستماتیک بوسیله رژیم های نظامی مورد تهدید و آزار قرار میگرفتند و بدین نحو برخوردشان با این رژیمها

برخوردی پیوسته مخالف، آشکار و روشن بود. که خود این بورژوازی‌ها از «آرامش داخلی» ر میبردند، با عث رشد آنها بود. و حتی گسترش بدینگونه بورژوازی داخلی، بخشی از بلوک ف انطباق داشت تشکیل میداد و در مورد یونان بورژوازی بدنبال بورژوازی کمپرادور و در مواجهه با رشد مبارزات توده‌ای و جدایی پیوندهایش با نمایندگان سیاسی آن خود آشکارا در برقراری عملی دیکتاتوری نظامی در سال ۱۹۶۷ شرکت داشت. اما تکامل بورژوازی‌های داخلی تحت حاکمیت این رژیمها اساساً بخاطر جهانی شدن سرمایه به‌از سرگیری تضاد با بورژوازی کمپرادور منجر شد و همین امر منبع احتیاط روزافزون آنها در برخورد با این دیکتاتوری‌ها بود که روابط ارگانیکشان با بورژوازی کمپرادور و سرمایه خارجی اکنون کاملاً به یک یوغ تبدیل شده بود.

بدینگونه بورژوازی داخلی سهم بیشتری از حمایت دولت را درخواست کرد یعنی اینکه دولت باید منافع خاص وی را بیشتر بحساب می‌آورد. این بورژوازی بدنبال سازش جدیدی با بورژوازی بزرگ کمپرادور و در درون بلوک قدرت بود تا بدینترتیب بتواند وزن سیاسی مناسب مقام خویش در جامعه را بدست آورد. علاوه بر این در مورد اسپانیا و بویژه در مورد پرتغال این بورژوازی از طریق مورد سؤال قرار دادن منافع زمینداران که با بخش‌های دیگر تناسبی نداشت بدنبال شکستن ترکیب این بلوک قدرتی بود که بوسیله اتحاد نزدیک میان بورژوازی کمپرادور و زمینداران بزرگ مشخص میشد. در اسپانیا برنامه تثبیت ۱۹۵۹ تا حدی از نقش سیاسی مالکین زمین به‌سود بورژوازی کمپرادور کاسته بود و همین امر در حد بسیار کمتری در پرتغال بین سالهای ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۰ رخ داده بود. نقش زمینداران که با منشأ رژیم‌های اسپانیا و پرتغال رابطه داشت نه تنها دیگر با موقعیت اقتصادی آنها که روبروال بود تطبیق نداشت بلکه هرچه بیشتر بصورت ترمزی در فرایند صنعتی شدن در آمده بود. بخاطر تضادهای شدت یافته میان کشاورزی و صنعت در تکامل این سرمایه‌داری وابسته، صنعتی شدن تنها بزبان وسیع روستا میتوانست به‌پیش رود. تمامی این عوامل،

تضاد بین سرمایه صنعتی (بورژوازی داخلی) و زمینداران را بسیار مشخصتر از تضاد بین زمینداران و سرمایه بانکی یعنی بخشی که بورژوازی کمپرادور در پرتقال و از آن بیشتر در اسپانیا در آن تمرکز یافته بود میساخت. (در یونان این امر بخاطر از بین رفتن مالکیت بزرگ زمین در سابق متفاوت بود).

بنابراین، وضعیت مذکور بطور کلی به عمیقتر شدن تضادهای درونی خود بلوک قدرت و لذا نیاز به شکلی ازدولت منجر شد که تصمیمات توافق شده آنها را بوسیله نمایندگی ارگانیک طبقات گوناگون و جناح‌های مختلف طبقات بلوک قدرت یعنی از طریق سازمانهای سیاسی خود آنها مطرح سازد.

بورژوازی داخلی مدتها امیدوار بود که فرایندی از این نوع بوسیله خود دیکتاتوری‌ها و از طریق اصلاحات جزئی در جهت «عادی شدن» یا «لیبرالیزه شدن» آغاز شود، نمونه‌ای که بوسیله پایادوبولوس - ماکزینیس، کاتنانو، آپوس دی (Opus Dei) یا نمونه اخیرتر «آریاس ناوارو» دنبال شد (یعنی تحول درونی این رژیم‌ها که عملاً غیرممکن بود). برای درک برخورد بورژوازی داخلی با دیکتاتوری‌ها باید به سیاست واقعی این بورژوازی توجه کنیم و خود را به برخورد نمایندگان سیاسی سنتی آن محدود نکنیم. در واقع برخی از اینها در اسپانیا و بویژه در یونان از مدتها پیش بسیار دوراندیش بوده‌اند، پاره‌ای از آنها از مدتها پیش در موضع اپوزیسیون قرار گرفته‌اند (مورد کارلیسم در اسپانیا برای بورژوازی باسک) و عده‌ای از همان آغاز دیکتاتوری در اپوزیسیون بوده‌اند (حزب اتحاد مرکزی در یونان و حتی برخی از افراد برجسته در حزب قدیمی کارامانیس «اتحادیه ملی رادیکال»). اما بحران نمایندگی بین بورژوازی داخلی و نمایندگان سنتی‌اش که بخشی از پایه اولیه این دیکتاتوری‌ها بودند، باعث شد که بورژوازی داخلی درست تا لحظه اثبات امکان‌ناپذیری یک تحول درونی بوسیله رژیم از نمایندگان عقب بیفتد - لحظه‌ای که قید نمایندگی شروع به ایستادن «درمقابل» این رژیم‌ها نمود.

مهمترین نکته‌ای که در اینجا باختصار متذکر میشویم آنستکه چرا این رژیم‌ها نمی‌توانستند راه حل‌هایی را که خواست بورژوازی داخلی بودند اجازه دهند. این درست است که دیکتاتوری‌های نظامی بلوک‌های یکپارچه‌ای نیستند: دستگاهها و بخشهای گوناگون این رژیم‌ها مطمئناً اجزاء مختلفی از

بلوك قدرت را برای حضور در درون دولت اجازه میدهند که تضادهای بین آنها را در تضادهای درونی رژیم و بویژه دستگاههای سلطه آن یعنی نیروهای مسلح منعکس میسازد. اما ساخت ویژه این رژیمها و دستگاههای آنها در این روابط کار کرد منظم و مرتب نمایندگی طبقاتی را اجازه نمیداد. حذف سازمانهای سیاسی گوناگون خود بلوك قدرت (احزاب سیاسی)، انعطاف ناپذیری و سختی دستگاهها و همخوانی شعب آنها، تغییرات متناوب در مناطق قدرت واقعی، سرکوب آزادیهای مدنی و تغییر در نقش نمایندگان ارگانیک بورژوازی بنفع «گروهها» و «کلانها»یی که اعضای آنها اغلب منشأ دهقانی یا خرده بورژوازی داشتند (ارتش و ادارات دولتی)، تمامی اینها هرچه بیشتر به سستیهای درون بلوك قدرت منجر شد، سستیهایی که تحت تأثیر ضربات و تکانهای ناگهانی پشت پرده شکل گرفته بودند. فقدان عجیبی از همبستگی وجود داشت (ناله‌های «عدم صلاحیتی» که بورژوازی در این رژیمها سر میدهد) که نه فقط از برقراری این تضادها در سطح سیاسی جلوگیری میکرد بلکه حتی هژمونی سازمان یافته یک چنین بورژوازی را نیز مورد تهدید قرار میداد.

علاوه بر این بورژوازی کمپرادور و زمیندازان بزرگ خود را در تیولهای تسخیر ناپذیری محصور کرده بودند. بویژه در مورد یونان این وضعیت آنچه را که قبل از دیکتاتوری وجود داشت جاودانه کرد بدین معنا که بورژوازی کمپرادور یک دستگاه «شبه دولتی» را به شکل کاخ ارتش در اختیار گرفت، دستگاهی که همچون یک قدرت مؤثر در کنار حکومت قانونی کار میکرد. گرچه دیکتاتوریها از ابتدا میخواستند بحران نمایندگی را که در روابط بین جناحهای گوناگون بلوك قدرت و نمایندگان ویژه سیاسی آنها را تحت تأثیر قرار داده بود، آرام سازند و خود را بعنوان احیاء کنندگان هژمونی مستقر کنند اما در درازمدت نمیتوانستند این نقش را در رابطه با بورژوازی داخلی بازی کنند. این جناح هم بخاطر ستیزش با بورژوازی کمپرادور و تلاش هایش برای تنظیم موازنه نیروها بنفع خویش و هم بخاطر رابطه خاصش با توده‌های مردم دریافت که به یک نمایندگی و یک سازمان سیاسی مستقل نیاز دارد و کوشید تا این اهداف را در درون این رژیمها بوسیله مطبوعات و انتشارات بدست آورد (یعنی یک «لیبرالیزه کردن» نسبی) اما این کار به انجام نرسید. آنچه روی داد

آن بود که هر تلاشی برای چنین «لیبرالیزه کردنی» بلافاصله به یک زخمه آشکار از طرف توده‌های مردم و سازمانهای آنها تبدیل می‌شد. تجربه ثابت کرد که بخاطر ساخت سازمانی خاص این رژیمها و رابطه ارگانیک آنها با بورژوازی بزرگ کمپرادور، بورژوازی داخلی تنها میتواند خود را از طریق دستگاهی که در حاشیه ساخت‌های رژیم قرار داشت سازمان دهد و رژیم این کار را تحمل نمیکرد. هر دستگاه حاشیه‌ای از این نوع سریعاً به پاروویی درمقابل آن تبدیل میشد. لازم است که راجع به برخی از مشخصات این فرایند مفصل تر صحبت کنیم. این فرایند مبارزه‌ای از سوی بورژوازی داخلی برای کسب هژمونی موثر در درون بلوک قدرت یا بعبارت دیگر کسب یک هژمونی کاملاً جدا از بورژوازی بزرگ کمپرادور نیست. این بورژوازی داخلی یک بورژوازی ملی اصیل نیست؛ از نظر اقتصادی ضعیف، و در نتیجه تضادهای درونی، تقسیم شده و وابسته به سرمایه خارجی است. و هم ازینروست که این بورژوازی، در سطوح سیاسی و ایدئولوژیک محدودیت‌های بسیار آشکاری دارد. مخالفتش با دیکتاتوری همواره متزلزل بود و اگر نهایتاً نشان میداد که میتواند رهبری فرایند دموکراتیزه شدن را بدست آورد، بهیچوجه بمعنای آن نبود که یک پروسه استقلال ملی واقعی در جریان باشد، تمامی این حرکت چیزی جز تنظیم مجدد رابطه میان بورژوازی داخلی، سرمایه خارجی و بورژوازی کمپرادور بنفع بورژوازی داخلی، آنهاست تحت هژمونی توافق شده بورژوازی کمپرادور نبود. این دقیقاً همان چیزی است که هم اکنون در یونان روی می‌دهد. حکومت کارامانلیس خود را همچون دلال سیاسی تمامی بورژوازی یونان بر مبنای سازشی جدید بین جناح‌های داخلی و کمپرادور مطرح کرده، سازشی که در آن برنامه سیاسی حزب اصلی بورژوازی مخالف، «اتحاد مرکزی» - یعنی نماینده سنتی بورژوازی داخلی - تنها یک نسخه بدلی است. در اسپانیا همین تنظیم مجدد که در درون خود رژیم و در دوران کوتاه «اپوس دبی» صورت گرفت و به شکست انجامید هم اکنون در جناح مخالف دیکتاتوری مطرح است.

پاره‌ای از بخشهای بورژوازی بزرگ کمپرادور که از خطر استقرار هژمونی دیکتاتوری‌ها در درون بلوک قدرت آگاه بودند، در مرحله‌ای معین و در حالیکه به حمایت از این زوشها ادامه میدادند ورق «فاشیسم زدایی» را رو کردند و این

آنها را قادر میساخت تا باب سازش با بورژوازی داخلی را همواره باز نگهدارند. اما در اینجا تمایز آشکاری با وضعیت بورژوازی داخلی وجود دارد؛ زیرا در بورژوازی داخلی بدلائیل ساختنی اصیل مخالفتی دراز مدت و استراتژیک با رژیم وجود داشت، در حالیکه برای بورژوازی کمپرادور این امر صرفاً یک تاکتیک احتیاطی بود و در کنار سیاست عمده‌اش در مورد حمایت تا به آخر از این رژیم‌ها قرار داشت. تنها در پرتقال با شکست جنگ استعماری و نتایج بعدی آن برخی بخش‌های بورژوازی بزرگ کمپرادور یافتن راه فراری از رژیم موجود را آغاز کردند (اسپینولا). اما در اینجا نیز دیری نگذشت که تضادهای میان این بخش‌ها و بورژوازی داخلی آشکار شد. اینها دقیقاً عناصری در درون بلوک قدرت دیکتاتوری‌ها هستند که با تضادهای میان سرمایه امریکایی و اروپایی - چنانکه گذشت - پیوند دارند. اکنون میتوانیم باز تولید القاء شده این تضادها و پیوند خاصشان را با نیروهای اجتماعی درون هر کشور مورد بررسی قرار دهیم. میتوان با پذیرش خطر گرفتار شدن در الگوسازی schematism بگوئیم که بویژه برخی از بخش‌های مهم بورژوازی داخلی بودند که به سمت یک سیاست ادغام در بازار مشترک گرایش پیدا کردند. و کاملاً خطاست که این برخورد بورژوازی داخلی را یک سیاست استقلال ملی اصیل که بوسیله ساختهای بازار مشترک برای کشورهای عضو آن تضمین شده است بدانیم. این امر اساساً بخاطر این واقعیت است که بورژوازی‌های بزرگ کمپرادور بویژه در اسپانیا و یونان، با سرمایه امریکایی پیوند ارگانیک دارند، پیوندی که از پیوندهای بورژوازی‌های داخلی بسیار نزدیکتر است. اما از آنجا که بورژوازی‌های داخلی قادر به رهبری یک فرایند استقلال ملی نیستند، در وجود بازار مشترک شریکی را می‌بینند که مناسب‌تر است و به آنها در تنظیم مجدد موازنه نیروها بسود آنها توان می‌بخشد و امکان مقابله با بورژوازی کمپرادور و تغییر وزن وابستگی را فراهم می‌آورد. با در نظر گرفتن آنچه که قبلاً درباره ایالات متحده - بازار مشترک گفتیم این چیزی بیش از جایگزینی هژمونی مستقیم ایالات متحده در ایل کشورها با یک هژمونی غیرمستقیم و واسطه‌ای تحت تأثیر تضادهای میان ایالات متحده و بازار مشترک نیست. این یک تنظیم مجدد روابط بین سرمایه امریکا و این بورژوازی داخلی است - جناحی که در زمینه ملی خویش گرایش

داخلی را - که بصورت مشخص یا دست کم ضمنی و غیر رسمی وجود داشت - با هدف مشخص و محدود سرنگونی دیکتاتوری‌ها داشتند یا خیر؟ پاسخ بدون شك «مثبت» است. برای شكست فاشیسم همانگونه که تروتسکی بدرستی گفته باید با شیطان هم متحد شد. اما در واقعیت، پراگندگی و اختلافاتی که در درون جناح عمده مقاومت ایجاد شد بدانجا رسید که دیگر مسأله «وجود یا فقدان» يك اتحاد تاکتیکی از این نوع مطرح نبود بلکه مسأله این بود که آیا چنین اتحادی امکان دارد یا خیر. عبارت دیگر مسأله این بود که آیا این اتحاد توهمی بیش نخواهد بود؟ آیا بورژوازی داخلی میتواند حتی برای چنین هدف مشخص و محدودی يك متحد باشد؟ آیا منافعش واقعاً وی را به حمایت از سرنگونی رژیم هدایت میکرد؟ پاسخ به این سؤالات برای همه روشن نبود اما واقعیات نشان دادند که در رابطه خاص این کشورها این امر امکان نداشت. مسأله دوم بسیار مهمتر است: این اتحاد باید تحت هژمونی کدام طبقه صورت گیرد؟ زیرا نمیتوان انکار کرد که سرنگونی این دیکتاتوری‌ها در یونان و اسپانیا تحت هژمونی مستقیم و مشخص بورژوازی و دزپرئفال تحت هژمونی تا کنون مورد ستیزی بورژوازی داخلی صورت گرفته است. این آشکارا بمعنای آنستکه حتی اگر این بورژوازی رهبری مؤثر مبارزات رانداشته باشدو حتی اگر سرنگونی این دیکتاتوری‌ها مشخصاً به مبارزات کنونی و آینده توده‌های مردم کمک کرده باشد، این فرایند تاکنون تا حد زیادی - گرچه نه بطور کامل - ولی بهر حال به سود منافع سیاسی - بورژوازی بوده است. نتیجه اجتناب‌ناپذیر این امر آن است که فرایند دموکراتیزه شدن با فرایند گذار به سوسیالیسم و آزادی ملی همراه نبوده است. و این خود سؤال دیگری را مطرح می‌کند: آیا يك چنین همراهی و تداخلی در بیوند جهانی و شرایط مشخص این کشورها امکان‌پذیر بود، یا آیا فرایند دموکراتیزه شدن تنها در صورتیکه این تداخل صورت نمی‌گرفت امکان‌پذیر می‌بود؟ (معنی دقیق این فرایند «تداخل» آنستکه از مرحله خاصی از دموکراتیزه شدن صرف‌نظر شود). بیان سیاسی این سؤال بدینقرار است: با توجه به مشخص بودن تضادهای «وابستگی امپریالیستی - آزادی ملی»، «سرمایه‌داری - سوسیالیسم» و «دیکتاتوری - دموکراسی». آیا واقعاً تضاد اخیر نبود که بتدریج به تضاد اصلی تبدیل شد و بر آغاز فرایند

دموکراتیزه شدن بعضاً بخاطر پنهان کردن واقعیت‌های جدید طبقاتی و نیز بواسطه شکست نسبی طبقه کارگرو سازمانهایش در احراز نقش هژمونیک در این رابطه حاکم بود؟

برای پاسخ به این سؤالات باید به نمونه پرتقال که گویا بزرگترین مسأله بحثی را که مطرح کردیم نشان می‌دهد، بپردازیم.

قبل از هر چیز باید توجه کنیم که حتی در خلال دوره‌ای که بدنبال عزل اسپینولا پیش آمد، اعلامیه‌های ضدانحصاری «جنبش نیروهای مسلح» (AFM) با کمترین کوششی برای تحقق آنها همراه نبوده است؛ دستگیری یا عزل چند شخصیت مسئول خرابکاری اقتصادی بهیچوجه به اقدامات مؤثر ضدانحصاری منجر نشد. اعلامیه‌های ضدانحصاری اولین برنامه «جنبش نیروهای مسلح» در نتیجه سازش درون خود AFM که بر سر این مسأله عمیقاً تقسیم شده بود بی‌اندازه مبهم بودند. در تمامی رویدادهای دوران سرنگونی رژیم و دوره متعاقب آن، هیچگونه وحدت خلقی حتی در مورد يك برنامه ضدانحصاری قابل مقایسه با «برنامه مشترک» چپ فرانسه ایجاد نشد - چه رسد به آنکه وحدتی در مورد گذار به سوسیالیسم تحقق یافته باشد.

در بحران ژوئیه ۱۹۷۴ (عزل نخست‌وزیر پیشین «پالماکارلوس» و جانشین سرهنگ «گونسالوش» بجای او) و از قدرت به‌زیر کشیدن ژنرال اسپینولا چه چیزی مهم بوده است؟ در اینجا باید تأکید کرد که در خلال اولین مرحله سرنگونی رژیم کهن (انقلاب آوریل) حتی بخش‌هایی از بورژوازی بزرگ کمپرادور (مثل گروه «شامپالیمو» - champalimand) بانضمام برخی از مؤسسات بزرگ جهانی از اسپینولا حمایت کردند. شکست جنگ استعماری آنان را به برنامه نواستعماری وی که در «پرتقال و آینده آن» بیان شده است کشانید و آنها را متقاعد کرد که این تنها راه برای جاودانه کردن استثمار مستعمرات است. اما دیگر بخش‌ها، مانند گروه «اسپیریتو سانتو» Espirito Santo که عمیقاً در آنگولا ریشه داشتند، سیاست حمایت از جنگ استعماری را حفظ کردند. این مبنایی است که براساس آن سازش، این نخستین مرحله بورژوازی داخلی و بخش‌های نواستعماری بورژوازی کمپرادور صورت گرفت. این بخش‌های

دموکراتیک») از همه مشتاق‌تر و نه بخش‌های غیرانحصاری. آنچه که در مورد ادغام در بازار مشترک مصداق دارد (و به مذاق بخش‌های انحصاری بورژوازی داخلی بیش از بخش‌های غیرانحصاری آن خوش می‌آید) در مورد تلاش برای مذاکره با طبقه کارگر هم صدق می‌کند؛ برای بخش‌های انحصاری بورژوازی داخلی پرداخت بهای حمایت از توده‌های مردم در مخالفتشان با بورژوازی کمپرادور از بخش‌های غیرانحصاری ساده‌تر است. مخالفت بورژوازی داخلی با دیکتاتوری‌ها تا کنون بوسیله بخش‌های انحصاری و در چشم‌اندازهای سیاسی آنها که به بورژوازی «روشنفکر» یا «نووکاپیتالیست» معروف شده‌اند رهبری و هدایت شده است. مباحثی که در بالا بدانها پرداختیم حداقل بیانگر يك واقعیت مهم‌اند: دیکتاتوری‌ها بتدریج يك همگرایی ربط دهنده و تاکتیکی منافع را میان بورژوازی داخلی از يك سو و طبقه کارگر و توده‌های مردم از سوی دیگر دیده‌اند، نزدیکی که هدفش استقرار رژیم‌های دموکراتیک بجای رژیم‌های مذکور بوده است. و همین مکان هندسی اساسی این همگرایی بوده است. حتی اگر بعنوان پایه این سازش، نشان دهنده محدودیتی هم باشد که توسط امتیازات سرمایه خارجی و بورژوازی کمپرادور اعمال شده است، حرکتی جدا از يك سیاست خارجی کاملاً تابع استراتژی امپریالیستی امریکا و بهبود شرایط مادی توده‌های مردم. تمامی این عناصر را میتوان در سیاست کنونی حکومت کارامانلیس به‌وضوح مشاهده کرد. این امر مطمئناً يك رویداد واقعی است اما بهیچوجه از حد يك رویداد فراتر نرفته است. بهیچوجه و در هیچ نقطه‌ای هیچگونه همگرایی یا توافقی از سوی بورژوازی داخلی که نشان دهنده آغاز يك مبارزه واقعی برای استقلال ملی باشد صورت نگرفته است و تا کنون حتی هیچگونه اصلاحات اساسی دموکراتیک و اجتماعی حتی از نوع صرفاً ضدانحصاری آن نیز تحقق نیافته است. دلیل آن نیز فرایند دنبال شده در یونان (تا کنون) و همچنین برنامه «شورای دولتی دموکراتیک» در اسپانیا و بطور منفی تصادمات و تضادهایی است که بر سر این مسأله در پرتقال رخ داده و تا سامان گرفتن فاصله بسیار دارد. تمامی این عوامل را تنها وقتی میتوان درک کرد که خصوصیات را که از تبدیل این بورژوازی ملی کارآ جلوگیری میکند و

بویژه ناهماهنگی و تقسیم آنرا بخاطر تضادهای درهٔ ضعف و ابهام سیاسی وایدئولوژیک آنرا بحساب آوریم. بنابراین رویدادهای یونان و پرتقال - که با جزئیات بیشتر به آنها خواهیم پرداخت - بهیچوجه احتمالاتی را که اغلب در مورد وحدت استراتژیک توده‌های مردم و جناح‌های بورژوازی برمنای يك فرایند آزادی ملی و گذار به سوسیالیسم - گویی که آنها بورژوازی‌های ملی اصیلی هستند - به آنها نسبت میدهند ثابت نمی‌کنند. بلکه درست عکس آنرا به اثبات میرسانند. همین امر در مورد فرایندی که هم اینک در اسپانیا جریان دارد نیز صادق است. و شاید بتوان از هم اکنون پیش‌بینی کرد که هیچ‌جناحی از بورژوازی را نمیتوان یافت که از فرایند گذار به سوسیالیسم پشتیبانی کند - تا کنون هیچ نشانه‌ای از این جناح‌ها حتی برای حمایت از اهداف محدود ضد انحصاری نظیر آنچه که در «برنامهٔ مشترک احزاب کمونیست و سوسیالیست فرانسه» وجود دارد دیده نشده. (در یونان حکومت کارامانیس مطمئناً از این ایده حمایت نخواهد کرد و مسلماً «اتحادیهٔ مرکزی» هم به چنین کاری دست نخواهد زد).

فراموش نکنیم که این اهداف هیچ ربطی به يك فرایند واقعی آزادی ملی و گذار به سوسیالیسم نیز ندارند بنحوی که حتی ممکن است در شرایط خاصی جناح‌هایی از بورژوازی آنها را بپذیرند. آنچه که در مورد این کشورها می‌بینیم، يك پدیدهٔ بسیار مهم است که دقیقاً دربرگیرندهٔ ویژگی‌های خاص این کشورها میشود و بنابراین اساساً بر شکل دیکتاتوری رژیم‌هایی مبتنی است که این کشورها دارند: يك اتحاد اصیل تاکتیکی میان بخش‌های وسیعی از بورژوازی داخلی و نیروهای خلقی با هدف مشخص و محدود سرنگونی دیکتاتوری‌های نظامی و استقرار رژیم‌های «دموکراتیک» بجای آنها. همچنین باید عنصر دیگری را که خاص کشورهای مذکور است بخاطر آوریم و آن اینکه دقیقاً همین بخش‌های انحصاری بورژوازی داخلی بودند که در رأس مخالفت بورژوازی داخلی با این رژیمها قرار داشته و بخش‌های غیرانحصاری را بدنبال خود میکشیدند. در اینجا میتوانیم به دو مسألهٔ پیردازیم. مسألهٔ کم اهمیت‌تر آنستکه آیا سازمانهای اصلی مقاومت توده‌های مردم و بویژه احزاب کمونیست حق پذیرش اتحاد با بورژوازی‌های

کارگر بتدریج بدانجا انجامید که خود را از سیاست بورژوازی کمپرادور که این رژیمها بیشتر نماینده آنان بودند جدا کند و این امر منجر به اتخاذ مواضع آشکارتر و دوستانه‌تر نسبت به خواسته آنها شد. این سیاست نیز از سیاست شرکت‌های چندملیتی از آنجهت متفاوت است که در برخی از کشورهای «صنعتی شده» میتوانند اغلب تا آنجا که به افزایش دستمزد مربوط میشود آشتی‌پذیر باشند. شرکت‌های چندملیتی که در بخش‌های کلیدی مستقر هستند با سهولت بیشتری میتوانند زیان خود را از طریق افزایش قدرت بازده کار جبران کنند - هرچند که در کشورهای مورد بررسی ما آنها نیز از سیاست خاص دستمزدهای پائین استفاده کرده‌اند.

این اختلاف در سیاست بورژوازی داخلی بویژه در رابطه با این واقعیت است که گرچه در بخش صنعتی تمرکز یافته اما برخلاف چندملیتی‌ها از امکان انتقال سریع تولید از یک کشور به کشور دیگر برخوردار نیست و در خط مقدم آتش آشفته‌گی شدیدی که جزء ذاتی این بخش است قرار دارد. با توجه به ناتوانی دیکتاتورهای در سامان دادن این آشفته‌گی‌ها از طریق سرکوب صرف، بورژوازی داخلی آماده است که «تری‌دیونونیسیم» را بعنوان یک واقعیت زندگی و بخاطر بدست آوردن سخنگویانی که برای مذاکره، نماینده کارگران باشند و بدینوسیله وارد شدن در فرایندی که بتواند ستیزهایش را با طبقه کارگر حل کند بپذیرد. یکی از نمودهای این سیاست برخورد بخشی از کارآفرمایان اسپانیایی یا کمیسیون‌های کارگری در اسپانیاست، درحالی‌که «اتحادیه کارخانه‌داران یونان» نیز از برنامه‌هایی برای «دموکراتیزه کردن» اتحادیه‌های کارگری رسمی رژیم حمایت میکرد و یک جناح از مدیران پرتغالی نیز انتخاب مستقیم نمایندگانی را از درون اتحادیه‌های «استادونوو» (Estado Nouo) پذیرفت. بورژوازی داخلی همچنین به‌صنعتی شدن بومی علاقمند است و بخاطر مشکلات ساختی که در این فرایند وجود دارد به‌سیخ ایدئولوژیکی و سیاسی طبقه کارگر و توده‌های مردم دست میزند - کاری که این رژیمها قادر به انجام آن نیستند. در واقع یکی از وجوه تمایز آنها از رژیم‌های فاشیست کلاسیک (نمونه آلمان یا ایتالیا) ناتوانی رژیم‌های اخیر در گسترش جنبش‌های واقعی توده‌ای است. این رژیمها از توده‌های مردم بویژه از طبقه کارگر جدا میمانند و هرگز اقدام به بردن

ایدئولوژی خود در درون آن نمیکند. در چنین زمینه‌ای، سیاست امتیاز دادن به طبقه کارگر تا آنجا که به بورژوازی داخلی مربوط میشود این ناتوانی دیکتاتوری‌ها را جبران میکند.

بدین ترتیب بورژوازی داخلی بدنال کسب حمایت توده‌های مردم و طبقه کارگر برای مبارزه علیه بلوک کمپرادور - زمیندار (پرتقال و اسپانیا) یا تنها بورژوازی کمپرادور (یونان) است. بدین خاطر آنها حاضر بودند بهای دموکراتیزه شدن را بپردازند. زیرا که این دموکراتیزه - سن خواستهای آنها را هم برآورده می‌کرد و تنها راه تنظیم مجدد موازنه نیروها به سود آنها در درون بلوک قدرت بود.

در حقیقت بورژوازی داخلی بدنال شکست‌های پی در پی تلاشهای گوناگونش در عادی کردن اوضاع بود که بتدریج توانست از مزایای پایان گرفتن دیکتاتوری بدون خطرات همراه با آن - امکانات روزافزون برای مبارزه توده‌ای در رژیمهای دموکراتیک استفاده کند. اما در واقع این رژیمها از دو جهت برای بورژوازی داخلی نامناسب بودند. از یکسو بورژوازی با توجه به جدایی اش از مبارزه طبقه کارگر اغلب مجبور بود که در مقابل خواستهای اقتصادی تسلیم شود؛ استثمار روزافزون طبقه کارگر در مقایسه با افزایش احمقانه سود عمدتاً افزایشی نسبی بود و نه یک افزایش مطلق و مرزهای طبقه کارگر اغلب در رابطه با قدرت خرید واقعی رشد زیادی می‌یافت. از سوی دیگر، بورژوازی داخلی هرگز هیچ استفاده سیاسی درازمدتی از امتیازاتی که به طبقه کارگر داد نکرد؛ سخت‌گیری سیاسی نسبت به توده‌های مردم که یک خصوصیت ارگانیک این رژیمها بود این معنی را داشت که مخالفت طبقه کارگر با آنها هرگز فروکش نمی‌کند.

در اینجا باید اضافه کرد که این بخش انحصاری بورژوازی داخلی بود که هم در مبارزه علیه بورژوازی بزرگ کمپرادور و هم در رابطه با توده‌های مردم، بورژوازی داخلی و بخش‌های غیرانحصاری را بدنال خود می‌کشید. و این امر در آغاز رویدادهای پرتقال (اسپینولا) کاملاً آشکار بود اما در یونان نیز (سیاست اتحادیه صاحبان صنایع یونان) بچشم می‌خورد و در فرایندی که هم اکنون در اسپانیا جریان دارد، این بخش‌های انحصاری‌اند که در اتحاد با حزب کمونیست (در مقابل «اتحاد

نواستعماری در اولین حکومت اسپینولا و ارگانهای قدرتی که در آن زمان وجود داشت مانند «اتحاد نجات ملی» نمایندگان نیرومندی داشتند.

تضادهای بورژوازی کمپرادور از یکسو و بورژوازی داخلی و نیروهای خلقی از سوی دیگر، در رابطه با مسأله آزادی‌های مدنی و سیاسی و بویژه مسأله مستعمرات تشدید یافت. این بحران در نخستین مرحله خود به عزل «پالما کارلوس» در ژوئیه ۱۹۷۴ و جایگزینی وی با سرهنگ «گونسالوش» منجر شد که نقطه عطفی در تجدید سازمان موازنه نیروها در بلوک قدرت به‌زبان بورژوازی بزرگ کمپرادور بود. اما بازی سازش بین بورژوازی داخلی و کمپرادور در طول دوران «حکومت موقت دوم» نیز ادامه یافت، البته اقداماتی به نفع توده‌های مردم انجام گرفت. (افزایش حداقل دستمزد به ۳/۳۰۰ اسکودوس هنوز هم پائین‌تر از ۶،۰۰۰ اسکودوسی بود که مخالفین در رژیم کاتانو درخواست کرده بودند)، اما برنامه اقتصادی حکومت که در ۱۸ اوت منتشر شد در کل چیزی بیش از یک برنامه کلاسیک ریاضت‌کشی نبود و نه تنها از اقدامات ضدانحصاری بلکه اساساً از اصلاحات ارضی نیز در آن صحبتی نشده بود. بعلاوه در ۲۲ اوت نمایندگان بورژوازی بزرگ کمپرادور شامل «خوزه مانوئل دملو» سهامدار عمده در CUF، «مانوئل ریکاردو اسپیریتوسانتو» و «آنتونیو شامپالیومود» با گونسالوش ملاقات کردند و برنامه پنجساله‌ای برای یک «سرمایه‌داری مدرن، متحول و مترقی» بوی عرضه کردند که ایجاد ۱۰۰،۰۰۰ شغل جدید و ۱۲۰ میلیون اسکودوس سرمایه‌گذاری را پیش‌بینی می‌کرد.

اما در سپتامبر، پس از عزل اسپینولا بود که بورژوازی داخلی شروع به مستحکم کردن موقعیت نسبی‌اش در درون بلوک قدرت همراه با تحکیم جنبش توده‌ای نمود. و این بدون شك موقعیت کاملاً بی‌ثباتی بود. بورژوازی داخلی به‌حمایت از «تجربه پرتقال» حتی پس از عزیمت اسپینولا ادامه داد اما بسیار دور از آن بود که به اقدامات ضدانحصاری دست زند. تنها کافی نیست نمونه مصاحبه «لوموند» با دکتر کابیرال از کمیسیون اجرایی CIP (کنفدراسیون کارخانه‌داران پرتقال) را ذکر کنیم که تعداد زیادی از ۴۰،۰۰۰ مؤسسه پرتقال را در عضویت دارد. (این مصاحبه در ۱۷ دسامبر ۱۹۷۴ یعنی پس از سقوط اسپینولا انجام گرفته). دکتر

کابرال در حالیکه خود را حامی پروپاقرص فرایند دموکراتیزه شدن (عنوان مصاحبه «ما بینوשהای اقتصاد پرتقال نخواهیم بود» بود) و «بهبود» نسبی شرایط طبقه کارگر می‌دانست و به برخی مؤسسات خارجی (ITT، سوگانتال و غیره) حمله می‌کرد، اظهار داشت: «علاوه بر این مسأله، مذاکره با تعداد زیادی از مؤسسات کوچک و متوسط نیز مطرح است. این پرچمی است که احزاب چپ به شیوه‌ای عوامفریبانه برافراشته‌اند، همچنانکه خواهیم دید این برخلاف روح انقلاب ۲۵ آوریل است که به احیای مصنوعی مؤسساتی که از نظر اقتصادی ماندنی نیستند و از رژیم کهن با آن سیاست‌های حمایت‌گزارانه‌اش به ارث رسیده‌اند پردازیم».

در واقع گرچه برنامه اضطراری اقتصادی فوریه ۱۹۷۵ که با نظر «ملو آنتونش» عضو برجسته AFM طرح شده بود و محصول يك سازش مشکل بشمار می‌رفت لیکن ادامه همان راه قبلی برنامه اوت بود. این برنامه نیز گرچه امکان ملی کردن‌های بسیار محدودی را هم مطرح می‌کند، يك برنامه ریاضت اقتصادیست. (حتی اگر فرض کنیم که این برنامه عملاً هم اجرا شود باز هم پرتقال از نظر بخش عمومی کاملاً از فرانسه، ایتالیا، بریتانیا یا آلمان غربی عقب‌تر است) مضافاً به اینکه راه برای سازش با برخی از بخشهای بورژوازی کم‌رادور باز گذاشته شده است. و اینرا میتوان در اظهارات مکرر رهبران سیاسی خود AFM (کاروالیو، گونسالوش، کوستا گومز) بنفع سرمایه‌گذاری خارجی در پرتقال و تضمین حمایت آنها از سوی رژیم جدید که رسماً احتمال ملی کردن چنین سرمایه‌گذاری‌هایی را منتفی دانسته مشاهده کرد، گرچه برنامه اقتصادی آن بطور مشخص تا حدی امتیازات فوق‌العاده زیادی را که تا آزمون سرمایه خارجی از آن برخوردار بود بوسیله برقراری مکانیسم‌های «کنترل» مشابه آنچه که در دیگر کشورهای اروپایی اعمال می‌شود محدود میکند. با توجه به وابستگی مشخص پرتقال به سرمایه خارجی، روشن است که نه تنها يك پروسه گذار به سویالیسم بلکه حتی يك سیاست مؤثر «ضد انحصاری» بدون اقدامات اساسی ضد امپریالیستی امکان‌پذیر نیست. اما خصوصیات ویژه مورد پرتقال قدرت جنبش خلقی و ضعف بورژوازی داخلی را در مقایسه با وضعیت یونان و اسپانیا نیز در برمی‌گیرد؛ بدین دلیل است که هژمونی آن در يك

طبقات خلق

اکنون به موضوع و برخورد توده‌های مردم در این رژیم‌ها می‌رسیم. در این ارتباط نیز تأثیرات شکل جدید وابستگی کشورهای مذکور به امپریالیسم و صنعتی شدن ناشی از آن خود را نشان دادند: افزایش و تمرکز بیسابقه طبقه کارگر شهری، خالی از سکنه شدن روستاها، پرولتریزه شدن بخشی از دهقانان، افزایش وسیع کارگران غیرتولیدی، مرکب از طبقه متوسط جدید (قشرهای گوناگون کارمندان، تکنسین‌ها، مأمورین دولتی و غیره) و همچنین مشاغل آزاد، رکود یا زوال خرده بورژوازی تولیدکننده و تجاری و سازندگان صنایع دستی. همراه با این تغییرات، خیزشی نیز در مبارزات طبقاتی صورت گرفت. و این، هنگامی که مسایل خاص ناشی از تغییرات ساختی در زمینه يك اقتصاد وابسته و عدم پیوند (disarticulation) روابط اجتماعی ناشی از پروسه صنعتی شدن «منشاء خارجی» را که در نتیجه مرگ سرمایه خارجی بوجود آمده بحساب آوریم، کاملاً قابل درک است. تأثیر ویژه آن نرخ بالای بیکاری مزمن آشکار یا پنهان است که تنها بخاطر نیاز به يك ارتش ذخیره صنعتی نیست بلکه همچنین بخاطر تکامل خاص ناموزون بین صنعت و کشاورزی است که مشخصه تکامل سرمایه‌داری در کشورهای تحت سلطه است. «کشاورزی، خواه روابط «پیش از سرمایه‌داری» در سطح وسیع از بین رفته باشد و خواه در بعضی موارد حفظ شده باشد، نتیجه در هر دو مورد مثله شدن آنها تحت تأثیر نفوذ و بازتولید تسریع شده سرمایه‌داری است. (در مورد یونان تکه تکه شدن فوق‌العاده مالکیت کوچک دهقانی). تمامی این گرایش‌ها به‌آزاد کردن نیروی کار بلااستفاده‌ای که روانه شهرها می‌شود کمک می‌کند و شهرها بواسطه خصوصیات ویژه پروسه صنعتی شدن قادر به ایجاد همان اندازه شغل نیستند. این عدم توازن در اشتغال و خصوصیات مشابه عدم تطبیق با بازار کار به‌اشکال متعددی از بیکاری امکان می‌دهند: بیکاری يك جمعیت

وسیع «حاشیه‌نشین» که در جلیب آبادهای اطراف مراکز شهری متمرکز یافته‌اند و از هر گونه خدمات شهری محروم‌اند و فقط با بخورونمیری زندگی می‌کنند؛ بیکاری يك «زیر پرولتاریا»ی (Sub - proletariat) مهم فکری از بچه‌های دهقانان که راه خود را از طریق دستگاه آموزشی بخاطر یافتن شغل در طبقه سوم و در بخش اداری دولتی و نیمه دولتی جستجو می‌کردند در حالیکه به‌زندگی خود از طریق يك کار نیمه وقت و غیرقانونی ادامه می‌دادند (رشد فوق‌العاده خاص بخش شهری در پرتقال، اسپانیا و یونان). این پدیده را گاهی اوقات «حاشیه‌نشینی» نامیده‌اند. اما این تسمیه از دو جهت غلط است: اولاً این يك وجه ساختی سرمایه‌داری وابسته است در حالیکه از طرف دیگر این توده‌ها نقش سیاسی مهمی بازی می‌کنند. این پدیده همچنین یکی از نتایج مهاجرت بویژه در موارد پرتقال و یونان است. این مسأله نیازمند توضیح بیشتری است. در واقع این بیکاری درونی نیست که علت مهاجرت است بلکه برخلاف آنچه که اغلب گفته می‌شود ممکن است این بیکاری نتیجه تکامل ناموزون کشورهای گوناگون تحت حاکمیت امپریالیسم باشند، زیرا جهانی شدن سرمایه و تولید همیشه يك حرکت دوگانه را در برمی‌گیرد: صدور سرمایه از کشورهای امپریالیستی به کشورهای وابسته و صدور نیروی کار از کشورهای وابسته به کشورهای امپریالیستی و بدین ترتیب سرمایه امپریالیستی هم نیروی کار کشور خود و هم نیروی کار کشورهای دیگر را استثمار می‌کند، دلایل زیادی وجود دارد که نشان می‌دهد کار مهاجر جزء ذاتی سرمایه کشورهای مسلط است. در مرحله کنونی امپریالیسم بویژه گرایش عمده در مقابل کاهش نرخ سود در استثمار شدید کار قرار دارد. این مسأله هم به‌اشکال جدید صدور سرمایه به کشورهای وابسته (صنعتی شدن وابسته) منجر می‌شود و هم به‌گرایش دوگانه کار فوق‌ماهر - غیرماهر که با افزایش قدرت تولید کار (ارزش اضافی نسبی) در درون کشورهای امپریالیستی همراه است. وجود کار غیرماهر در کشورهای امپریالیستی یکی از دلایل حضور استثمار فوق‌العاده کارگران مهاجر غیرماهر است. اما از سوی دیگر این صنعتی شدن وابسته کشورهای تحت سلطه است که نیروی کار این کشورها را بخاطر عدم پیوند روابط اجتماعی‌شان برای

کیفیت‌های مشخص این دو پروسه را فراموش کرد. مطمئناً نباید کارامانیس را - حتی بخاطر فقدان يك بورژوازی کمپرادور «استعمارگر» در یونان همانند آنچه که در پرتغال وجود داشت، قدرت بیشتر بورژوازی داخلی در یونان در مقایسه با پرتغال، کنار کشیدن یونان از سازمان نظامی ناتو (که پرتغال هنوز در آن حضور دارد) و بالاخره به این واقعیت که حکومت کارامانیس به شکست کودتای فوریه ۱۹۶۵ بوسیله طرفداران دیکتاتوری کمک نمود - يك «اسپنولای موفق» تلقی کرد. معهذاً می‌توان گفت آنچه که در یونان دیده می‌شود دنباله «جناح راست» دیکتاتوری نظامی و در پرتغال دنباله جناح چپ آن است. اما همینکه از سطح نمایندگی سیاسی فراتر رویم و مسایل اساسی را مطرح کنیم و بدنبال مبنای طبقاتی این پروسه‌ها باشیم. تفاوت عمده بین این دو، در حال حاضر عمدتاً در مواضع قدرتی قرارداد که توده‌های مردم و سازمان‌هایشان در پرتغال برای مبارزات آینده‌شان به‌تصرف در آورده‌اند - تاریخ در پروسه دموکراتیزه شدن متوقف نمی‌شود.

در همه این رویدادها يك چیز قطعی است: آنچه که در این کشورها به‌اثبات رسیده، آن است که سرنگونی دیکتاتوری‌ها حتی بدون تداخل پروسه دموکراتیزه شدن با پروسه گذار به سوسیالیسم و آزادی ملی امکان‌پذیر است؛ بعلاوه این امر حداقل در طول دوره اولیه آن تحت هرژومونی بورژوازی داخلی ممکن است. این واقعیت برای تمامی کسانی که در سازمانهای مقاومت بودند ناشناخته بود؛ اغلب ما اینطور فکر میکردیم که این بورژوازی قادر نیست يك چنین مقامی داشته باشد و نمیتواند این نقش را در جدایی کامل از رژیم و جایگزینی يك شکل از دولت (دیکتاتوری) با شکل دیگر («دموکراسی» بورژوایی) - يك تفاوت قاطع حتی در درون دولت بورژوایی - انجام دهد. این امر نشان میدهد که به بورژوازی داخلی غالباً از دو نظر کم بها داده شده: نه صرفاً بعنوان يك متحد بلکه همچنین بعنوان يك رقیب (که این مهمتر است). زیرا حتی اگر تجربه نشان میدهد که وی میتواند در روابط خاصی يك متحد باشد اما با این اتجاد از رقابت خود دست برنمیدارد. آشکار است که دموکراتیزه شدن حتی بدون تداخل «مرحله دموکراتیک» یا «مرحله سوسیالیستی» بهنگامی که

صحت هژمونی و رهبری مؤثر طبقه کارگر و در پروسه بی‌وقفه و ممتد مراحل انجام گیرد، بسیار رادیکال‌تر خواهد بود. بعبارت دیگر، اشکال رژیم «دموکراتیکی» که جایگزین دیکتاتوری‌ها میشوند بواسطه شیوه‌ای که از طریق آن این رژیمها سرنگون شده‌اند، خطر سازش را برای يك دوره طولانی منتفی نمی‌سازد. در حال حاضر این سازش هنوز هم بر جنبش کارگری سنگینی می‌کند. اگر سرنگونی دیکتاتوری‌ها پیروزی مهمی برای جنبش کارگری است یا خواهد بود نباید فکر کنیم که در درازمدت این برای بورژوازی داخلی هم که از بعضی جنبه‌ها تقویت شده، يك پیروزی نیست. این وضعیت است که در بی‌ثباتی مشخص پروسه دموکراتیزه شدن در این کشورها دخالت دارد.

حالت عدم موازنه دائمی نیروها حتی در طول تحقق آنچه که هنوز يك «مرحله دموکراتيك» است کمتر روشن و بی اندازه مورد کشمکش بوده است. ما نباید صرفاً بر نقش مهم حزب کمونیست پرتقال و رادیکال ترین جناح AFM تأکید کنیم. زیرا بورژوازی داخلی (و حتی تا حد کمتری برخی از بخش های بورژوازی کمپرادور) هم اکنون کاملاً در درون نیروهای «مترقی» پرتقال نماینده دارند. این بویژه در مورد نیروهای مسلح صدق می کند. AFM تنها حدود ۴۰۰ افسر (هیئت های نمایندگی و «هسته های تاریخی») را از ۴۰۰۰ افسری که نیروهای سه گانه در اختیار دارند در بر میگیرد. تعداد زیادی از اینها (طرفداران «مختصین» و چند افسر نزدیک به حزب سوسیالیست) از نماینده هیرارشی سنتی پرزیدنت کوستاگومش «میانه زو» پیروی می کنند که سابقاً معاون وزارت دفاع و رئیس ستاد ارتش پرتقال در دوران «استادو نوو» تحت حکومت کائتانو بوده است. کوستاگومش نه تنها همچون نماینده بورژوازی داخلی عمل می کند بلکه وی همچنین زمینه سازش با برخی از بخش های بورژوازی کمپرادور را هموار می کند که می توان نمونه های آن را در قراردادهایی که با ایالات متحده بهنگام دیدارش از واشنگتن منعقد کرده است مشاهده کرد. AFM خود در زیر توهم ظاهری کاملاً متحد عمیقاً تقسیم شده است. همچنانکه خواهیم دید AFM بنحو وسیعی بیانگر وحدت بسیار خاصی بین بورژوازی داخلی و خرده بورژوازی رادیکال است و حتی وحدتی را درون سلسله مراتب خوش بین «شورای عالی AFM»، «شورای ۲۰ نفره» و «کمیته هماهنگی» که بسیار رادیکال تر است نشان می دهد.

بورژوازی داخلی در احزاب سیاسی که در حکومت کنونی پرتقال نماینده دارند نیز حضور دارند. مثلاً حزب سوسیالیست را در نظر بگیرید. شاخص ترین جناح حزب که بوسیله ماریو سوارش رهبری میشد و بر کنگره ی دسامبر ۱۹۷۴ حزب حاکم بود کاملاً به حزب سوسیال دمکرات (SPD) آلمان وابسته است و قویاً بسمت يك سیاست سوسیال دموکراتيك راست از نوع سیاست ویلی برانت گرایش دارد؛ که این امر شکافی در صف سوسیالیستها بوجود آورد و موجب انشعاب جناح رادیکالتر آن تحت رهبری «مانوئل سرا» گردید. اما بورژوازی داخلی بالاتر از همه در PPD

(حزب دموکراتیک توده‌ای) «ساکارنو» که یک حزب «چپ میانی» به سبک MRP فرانسه با یک روکش «رادیکال سوسیالیست» مبهم است نمایندگی دارد - حزبی که بوسیله واشنگتن بوجود آمد. این حزب در کنار حزب سوسیالیست بیانگر تجدید بنای مؤثر سیاسی بورژوازی بر مبنای سازش جدیدی بین بورژوازی داخلی و کمپرادور است که قویاً بوسیله کنفدراسیون صاحبان صنایع پرتغال که قبلاً از آن سخن گفتیم و بوسیله جناح «روشنفکر» کلیسای کاتولیک حمایت می‌شود.

بنظر میرسد که این عناصر گوناگون همراه هم نشان می‌دهند که پروسه دموکراتیزه شدن پرتغال که احتمالاً دیر یازود، یک راه انتخاباتی را به دنبال خواهد داشت یک سیاست اصیل ضدانحصاری از نوع «برنامه مشترک فرانسه» را دنبال نخواهد کرد. در اینجا باید توجه داشته باشیم که من از وضعیت کنونی سخن می‌گویم و اتخاذ یک چنین سیاستی را در آینده با توجه به امکان «نهادی شدن» نقش AFM در زندگی سیاسی پرتغال و دیگر عوامل، منتفی نمی‌دانم. اما از سوی دیگر با توجه به خصوصیت بی‌اندازه متمرکز اقتصاد پرتغال، و عدم وجود تقریباً کامل بخش عمومی، اقدامات محدود ملی کردن حتی در آینده بسیار نزدیک محتمل است، هرچند که بیشتر شبیه پروسه‌ای است که در فرانسه و ایتالیا پس از جنگ دوم جهانی روی داد تا دنبال کردن یک برنامه ضدانحصاری اصیل. قبل بالاخره با توجه به ساخت‌های زمینداری و کشاورزی احتمال دارد که اقداماتی در زمینه اصلاحات ارضی حتی در کوتاه مدت بعمل آید زیرا که این اقدامات برای خود سرمایه‌داری ضروری هستند و این در واقع مهمترین جنبه برنامه اقتصادی فوریه ۱۹۷۵ است.

اکنون میتوانیم به مسأله اساسی بازگردیم، با توجه به تمامی آنچه که در پرتغال روی داده، مطمئناً می‌توان گفت که در سرنگونی دیکتاتوری تاکنون هیچ تداخلی از پروسه دموکراتیزه شدن با پروسه گذار به سوسیالیسم و آزادی ملی دیده نشده است. بعلاوه حتی تحکیم خود پروسه دموکراتیزه شدن نیز مستلزم تغییرات و تصفیه‌های بیشتر دستگاه‌های دولتی و بویژه ارتش است. علاوه بر فقدان یک وحدت ضدانحصاری بالاتر از همه این عناصر که پرتغال و یونان را بهم شبیه می‌سازد. البته نباید تفاوت‌های بین

مهاجرت آماده میسازد. در یونان، پرتقال و اسپانیا این مهاجرت دقیقاً با «تکامل آنها» همراه است.

این ضرورت ساختی مهاجرت است که با باز تولید سرمایه مسلط در کشورهای تحت سلطه همراه است و ریشهٔ بیکاری در این کشورها را تشکیل می‌دهد (اگر دقیقتر سخن گفته باشیم، فقدان گذرای اشتغال) و نیازی نیست که در این امر یک توطئهٔ ماکیاولی بورژوازی‌های امپریالیستی را ببینیم، مسأله تنها گرایشات عینی انباشت سرمایه در مرحلهٔ کنونی امپریالیسم مربوط می‌شود. اگر من بر این پدیدهٔ خاص تأکید می‌ورزم بخاطر تأثیرات آن بر مبارزات اجتماعی در این کشورهاست، تأثیراتی که از دو راه عمل می‌کنند: این مهاجرت بدون شك در عین حال که به رشد مبارزات آنهایی که خود را ناگزیر از ترك روستایشان برای تأمین زندگی خانواده‌شان می‌بینند كمك می‌کند؛ در مقابل این مبارزات هم نقش يك دريجه، اطمینان را دارد.

تنها باید برخی اشکال ویژهٔ این مبارزات را ذکر کنیم. اول از همه مبارزات متعدد طبقه کارگر که همیشه پیشاهنگ مبارزات خلق است. در وهلهٔ اول این مبارزات، مبارزه برای خواستهای ویژهٔ مربوط به دستمزدها و امنیت شغلی است که با توجه به سرکوبی که بوسیلهٔ دیکتاتوری‌ها اعمال می‌شود، همیشه هم بشکل اعتصابات آشکار نیست بلکه اشکال ظرفیت‌ری از مقاومت طبقه کارگر است که بهمان اندازه برای کارفرمایان دردسر آفرینند - غیبت، قدرت تولید کم، بی‌سازمانی پروسهٔ کار («تنبلی» معروف جنوبی‌ها). اشکال اصلی مبارزه نیز نظیر آنچه که در رابطهٔ امپریالیستی کنونی در دیگر کشورها اروپایی صورت می‌گیرد، در طول این اهداف شکل می‌گیرد: مبارزات مردم حومه نشین که قبلاً ذکر آن رفت، اما بالاتر از همه مبارزات توده‌های کارگری که در واحدهای بزرگ تولیدی انباشته شده‌اند. این مبارزات را می‌توان بدین ترتیب فهرست کرد: (۱) مبارزه علیه شرایط (نامساعد) کار و علیه اشکال افزایش قدرت تولید کار که بوسیلهٔ شرکتهای چند ملیتی (ارزش اضافی نسبی) بر کارگرانی که زمین خود را تازه رها کرده‌اند تحمیل می‌شود. (۲) مبارزه برای بهداشت و تسهیلات اجتماعی که پایه آنها را گسترش طبقه متوسط جدید شهری تشکیل می‌دهد. (۳)

مبارزات دهقانان علیه پرولتریزه شدن روستا، علیه رشد شکاف بین قیمت محصولات صنعت و محصولات کشاورزی که يك مشخصه ویژه این مرحله از صنعتی شدن است و همچنین مبارزه علیه سلب مالکیت زمین کشاورزی برای ساختن کارخانجات جدید.^(۴) افزایش مبارزات آزادیخواهانه زنان، با توجه به شرکت آنها در فعالیت اقتصادی در بخش غیرتولیدی.^(۵) تکامل عظیم مبارزات دانشجویی که بیش از همه از شکاف مشخص بین بازار کار و دستگاههای آموزشی ناشی می شود که در توزیع مجدد عوامل بین روستا و کارمزدوری شهری دخالت دارد اما در واقع دری است که بروی بیکاری مزمن باز می شود.^(۶) بالاخره افزایش بیسابقه مبارزات روشنفکران به مفهوم وسیع کار که مشخصه کشورهای است که در آنها بورژوازی ضعیف است و در نتیجه نمی تواند يك هژمونی ایدئولوژیک روش و پیوندهای «ازگانیک» محکمی با این قشر برقرار کند، واقعیتی که شکست دیکتاتوری های نظامی را برخلاف موفقیت نسبی رژیم های فاشیست به مفهوم دقیق کلمه در جبهه ایدئولوژیک مشخص می کند - برعکس، تداوم دیکتاتوری در اسپانیا و برقراری آن در یونان به حل پی آمدهای ایدئولوژیک جنگ داخلی که افسار وسیعی از روشنفکران را از توده های مردم جدا کرده بود کمک نمود. بنابراین واقعیتی که باید به ویژه در اینجا مورد تأکید قرار گیرد، شرکت مستقیم بخش قابل ملاحظه ای از خرده بورژوازی جدید شهری در مبارزات چند سال گذشته است. و این چیزی است که طبقه مذکور را از برخوردش در رابطه با نازیسم در آلمان و فاشیسم در ایتالیا، در دوران بین دو جنگ و حتی از حالت انفعال اخیرترش در پرتقال و اسپانیا کاملاً متمایز می سازد. (در اسپانیا، امروزه موضوع مورد علاقه مطبوعات و افکار محافظه کار، موضوع «انهدام طبقات متوسط» است). این پدیده بخشی از جنبشی را که به طور عام در سراسر قاره اروپا محسوس است تشکیل می دهد یعنی گرایش سمت همگرایی مواضع ذهنی طبقاتی کارگران یقه سفید با مواضع طبقه کارگر که نتیجه تغییرات عمده وضعیت عینی طبقاتی این قشر در مرحله کنونی است؛ هرچند که این همگرایی کاملاً خالی از ابهام نیست و در کشورهای مورد بررسی ما لزوماً بر مبنای ناسیونالیسم روی می دهد - مثلاً جنبش های ناسیونالیستی و منطقه گرایی در

اسپانیا، روحیه ضد امریکایی شدید در یونان - معهدا در دوره اخیر در این ناسیونالیسم تغییر مترقیانه‌ای زوی داده است. این تغییر از یکسو، گواهی بر آرزوهای واقعی استقلال ملی - که در مرحله کنونی امپریالیسم بسیار مهم‌اند - و جدایی کامل از ناسیونالیسم رسمی ارتجاعی دیکتاتوری‌هاست؛ از سوی دیگر شاهدهی است بر یک چرخش پوپولیستی در اعتراض فرهنگی و ایدئولوژیکی این خرده بورژوازی جدید و بویژه روشنفکران (مثلاً جستجو برای یافتن «ریشه‌های فرهنگ مردمی» که در مدشدن ترانه‌های مردمی خود را نشان می‌دهد و نقش اعتراضی که این امر در این اقشار بازی می‌کند از «نواکنسو» Nova Canco در اسپانیا گرفته تا «ربتیکو» Rebetiko در یونان) راهی که این خرده بورژوازی جدید از طریق آن می‌تواند در همگرایی‌اش با توده‌های مردم زندگی کند. بهر حال این خرده بورژوازی، صاحبان مشاغل آزاد و روشنفکران وسیعاً در مبارزه بخاطر آزادی‌های دموکراتیک حضور داشته است.

صعود ناگهانی مبارزات این خرده بورژوازی جدید بویژه بخاطر تأثیراتش در بین کارمندان دستگاههای دولتی و بخصوص نیروهای مسلح بسیار مهم است. اما لازم است به ابهام برخورد خرده بورژوازی نیز توجه کنیم. این طبقه بخاطر جهت‌گیری ناسیونالیستی جنبش تاکنون اساساً تحت رهبری بورژوازی داخلی بسیج شده است. و این مسأله حتی زمانی که بخشی از خرده بورژوازی جدید در جهت توده‌های مردم رادیکالیزه شد نیز صادق است، امری که در مورد پرتقال به‌وضوح دیده می‌شود اما در یونان با جنبش «آندره آس پانندروس» بچشم می‌خورد. بورژوازی داخلی بنحو موفقیت‌آمیزی از این ناسیونالیسم خرده بورژوازی جدید در تضادهایش با بورژوازی کمپرادور استفاده کرده و شعارهایی رامطرح نموده که این خرده بورژوازی بخاطر موقعیت طبقاتی‌اش به آن حساسیت داشته «تکنوکراسی»، «اروپازدگی»، «تحول»، «مدرنیزاسیون» و غیره. می‌توان گفت که گرچه ترکیب تاکتیکی بورژوازی داخلی و طبقه کارگر با هدف سرنگونی این دیکتاتوری‌ها تردیدهایی خرده بورژوازی راز بین برد و آن را وسیعاً به‌پوزسیون کشانید، اما همگرایی‌اش با توده‌های مردم دقیقاً از طریق بورژوازی داخلی تحقق یافته است - و اساساً بدین طریق بوده

است که این خرده بورژوازی در سرنگونی دیکتاتوری‌ها شرکت کرده است. این مسأله هم ظهور بعدی حکومت کارامانلیس را در یونان توضیح می‌دهد و هم موانع کنونی را که بر سر راه رادیکالیزه شدن بیش‌تر در پرتقال وجود دارد.

تحلیل عمیق مبارزاتی که تحت این دیکتاتوری انجام گرفت، و همچنین بررسی نقش مهمی که بوسیله چپ در سازماندهی این مبارزات بویژه (گرچه نه انحصاراً) بوسیله احزاب کمونیست این کشورها و بالاتر از همه حزب کمونیست اسپانیا ایفا شد در حوصله این رساله نیست. در مورد اسپانیا، حداقل این مبارزات کاملاً شناخته شده‌اند و لکن در یونان و پرتقال کم‌تر مشخص بوده‌اند و در واقع کم اهمیت‌تر و غالباً برای عموم و به‌ویژه در خارج از کشور ناشناخته باقی مانده‌اند. بعلاوه، سرکوب پلیسی، یعنی عنصر دیگر، بوضوح تأثیرات مهمی هم بر اشکالی که این مبارزات بخود گرفتند و هم بر محدودیت آن‌ها در سطح سیاسی داشته است، عنصری که سازمانهای مقاومت برای مدتی طولانی به آن بهای کمی دادند. گرچه مرحله صنعتی شدن وابسته شامل افزایش شدید استثمار توده‌های مردم می‌شود، معهداً در رابطه با توده‌های شهری این استثمار حداقل تا همین اواخر نسبی بود و همچنانکه قبلاً اشاره کردیم این مرحله، شکاف روزافزونی را بین افزایش دستمزدها از یکسو و افزایش سود و قدرت تولید کار از سوی دیگر بوجود آورد. این افزایش استثمار افزایشی مطلق نبود و در واقع قدرت خرید واقعی توده‌های شهری حتی در طول این مرحله و تحت این رژیم‌های دیکتاتوری افزایش یافت و این در مورد تمامی طبقات و اقشار دیگر هرچند نه با درجات مساوی صدق می‌کند. برطبق آمارهای OECD، افزایش متوسط سالانه نرخ مزد برحسب ساعت و بهای کالاهای مصرفی بین ۱۹۶۶ و ۱۹۷۱ برای یونان بترتیب ۸/۸ و ۲/۱ درصد، برای اسپانیا ۱۲/۳ و ۵/۴ درصد و برای پرتقال ۱۰/۲ و ۷/۸ درصد بوده است. گرچه آمار دقیق‌تری برای طبقات و اقشار گوناگون وجود ندارد (طبقه کارگر، کارمندان یقه سفید، اقشار گوناگون مدیران و رؤسا) اما افزایش قدرت خرید در موارد اسپانیا و یونان کاملاً آشکار است و در مورد پرتقال وضوح کمتری دارد (مزدها هنوز در پرتقال پائین‌ترین

مزدها در اروپا هستند). يك مشخصه ديگر اين وضعيت با وجود خام بودن آمارها، افزايش درآمد سرانه ملی بويژه در اسپانيا و يونان است. درآمد سرانه ۱۹۶۴ در اسپانيا ۵۰۰ دلار و در يونان ۵۹۰ دلار بوده. در حالیکه رقم مربوط به يونان اکنون از مرز ۱۵۰۰ دلار گذشته و در اسپانيا در حدود همین رقم است. از سوی ديگر شکاف بين دستمزدها و سطح سودها و قدرت توليد کار بی اندازه افزايش یافته است. در يونان نرخ سود در فاصله ۱۹۶۷ و ۱۹۶۹ سالانه ۱۳ درصد افزايش یافته است در حالی که در اسپانيا نرخ سالانه افزايش قدرت توليد کار بين ۱۹۶۴ و ۱۹۶۶ هفت درصد و نرخ افزايش دستمزدهای واقعی ۴/۶ درصد بوده است.

بهنگام صحبت از افزايش سالانه قدرت خريد لازم است جایگاه خاصی را که این کشورها در حوزه وابسته اشغال می کنند و همچنین درآمد واقعی بسیار پائینی را که این کشورها از آغاز داشته اند، در مد نظر داشته باشیم. اما اگر این بهبود از برکت ديکتاتوری ها نیست، واقعیت آنست که آنها در مواجهه با جنبش های مقاومت و مبارزه طبقاتی نمی توانستند از آن جلوگیری کنند. این موضوع در مورد يونان بیشتر صدق می کند - در این کشور بهبود مذکور در سالهای ۶۰ یعنی مدتها پيش از رژیم سرهنگها شروع شد و تحت حکومت آنها نیز ادامه یافت، عاملی که مطمئناً در محدود کردن تحول سیاسی این میارزات نقش داشته است.

اما این افزايش در قدرت خريد تنها برای يك دوره با ساخت های وابستگی مشخصه مرحله کنونی و انباشت سریع سرمایه خارجی در این کشورها سازگار است و تغييرات و نوسانات اساسی را نشان می دهد. با توجه به تضادهای انباشت سرمایه در سطح جهانی، این کشورها در هر بحران انباشت سرمایه داری به حلقه ضعیف بدل می شوند، و کشورهای مسلط امپریالیستی نتایج اصلی این بحرانها (تورم، بیکاری و غیره) را به این کشورها صادر می کنند. این امر بويژه در بحران کنونی امپریالیستی آشکار است و در سطحی کاملاً متفاوت در مورد روابط کنونی ایالات متحده و اروپا نیز صادق است. موقعیت ارگانیک این کشورها در پروسه جهانی انباشت سرمایه داری انحصاری و بازتوليد القاء شده سرمایه خارجی در درون آنها زمینه این صدور مستقیم نتایج بحران را فراهم

می‌سازد (مثلاً نقش چند پهلیتی‌ها در تورم کنونی). با توجه به ناتوانی خاص دیکتاتوری‌ها - که رابطه نزدیکی با سرمایه خارجی مسلط دارند - برای انجام حتی حداقل اقدامات «ملی» لازم جهت مواجهه با بحران مذکور، بحران با تمامی نیرو، طبقه کارگر و بطور کلی توده‌های شهری را در این کشورها تحت فشار قرار می‌دهد. یک نمونه ساده این پدیده آن است که این کشورها و بویژه پرتغال و یونان رکورد تورم در اروپا را در جریان دو سال گذشته پشت سر گذاشته‌اند (۲۵ درصد در پرتغال و ۳۰ درصد در یونان برای سال ۱۹۷۳ و آغاز ۱۹۷۴). بدین ترتیب بهبود پیشین دو قدرت خرید تنها می‌توانست سقوط شدید و ناگهانی را در دوران اخیر بحران سرمایه‌داری جبران کند، سقوطی که با افزایش بیکاری توأم بود و با محدودیت‌هایی که بوسیله کشورهای مسلط در جریان مهاجرتی که بورژوازی‌های، آنجا بوجود آوردند تشدید شد. علاوه قابل توجه آنکه تأثیرات بحران در اینجایش از دیگر کشورهای اروپایی و در پرتغال و یونان پیش از سرنگونی دیکتاتوری‌ها احساس شد؛ این یکی از راههایی بود که سرمایه کشورهای مسلط از طریق آن توانست تأثیرات بحران را در کشورهای خود به تأخیر اندازد.

در هر حال این بحران نقش خود را در سرنگونی رژیم‌های پرتغال و یونان و در پروسه‌ای که پس از مرگ فرانکو در اسپانیا جریان داشت بازی کرد؛ برداشته شدن ترمزی که بهبود سطح زندگی ایجاد کرده بود، راه را برای صعود مبارزات توده‌ای هموار کرد.

از آنجا که نتایج بحران بیشتر از این طریق عمل کرد تا بطریق مستقیم، لذا باید به خصوصیات ویژه مبارزات توده‌ای بازگردیم. این مبارزات بهیچوجه به خواسته‌های اقتصادی محدود نشدند. از یکسو خود شکل رژیم دیکتاتوری بدین معنا بود که هر مبارزه اقتصادی که در اغلب موارد هم غیرقانونی بود (لغو حق اعتصاب بهر شکل) جنبه سیاسی روشنی بخود می‌گرفت؛ این مبارزه، خود، مقاومتی در برابر رژیم بشمار می‌رفت. از سوی دیگر وجود مبارزات صریح و آشکار توده‌های مردم چه در اشکال غیرقانونی و چه با استفاده از امکانات قانونی یا نیمه قانونی شکافهای درونی رژیم را ممکن ساخت. اما آنچه که هم پیش و هم در طول بحران

وجود نداشت يك جنبش وسیع بود که به حملات «جبهه‌ای» اقدام کند و یا امواجی حمله‌ای را به وجود آورد که بتواند رژیم را چه در شکل يك جنگ خلقی و چه به شکل جنبش‌هایی که به يك اعتصاب عمومی سیاسی منجر شود و یا شکل يك قیام را بخود گیرد مستقیماً شکست دهد. منظورم از گفتن این مطلب فقدان يك حمله دقیقاً حساب شده مثل «طوفان در قصر زمستانی»^(۱) نیست؛ آنچه در اینجا مورد بحث است تنها فقدان يك لحظه دقیق قیام از این نوع که مسأله را بی‌اندازه ساده می‌کند نیست. مسأله این است که در این رژیمها «پروسه ممتدی وجود نداشت که يك جنبش وسیع توده‌ای از طریق آن بتواند به حمله‌ای جبهه‌ای، علیه دولت تبدیل شود.

در این مورد دو استثناء آشکار وجود دارد:

اول، شورش پلی‌تکنیک در آتن. جنبش مذکور جنبش بیسابقه در تاریخ وقایع رژیمهای فاشیست و دیکتاتوری‌ها در اروپای قرن بیستم بود که نزدیک به ۳۰۰/۰۰۰ نفر در آن شرکت داشتند. دانشجویان که تعداد زیادی از کارگران (بویژه کارگران ساختمانی و کشتی‌سازی که پیشگام جنبش کارگری یونان‌اند)، دهقانان (دهقانان «آتیکا» که علیه سلب مالکیت زمین اعتراض داشتند)، عناصری از طبقه متوسط جدید و روشنفکران بآنها پیوسته بودند، در مقابل تانکهای شورای نظامی قرار گرفتند. تعداد تلفات دقیقاً معلوم نیست اما می‌توان تخمین زد که بین ۵۰ تا ۱۰۰ نفر کشته و صدها نفر نیز بشدت زخمی شده‌اند. لیکن هرچند شورش پلی‌تکنیک از برخی جنبه‌ها ناقوس مرگ دیکتاتوری یونان را به صدا در آورد اما بهیچوجه مستقیماً موفق به سرنگون کردن آن نشد و در کل کشور تقریباً منزوی باقی ماند.

در مورد پرتغال هم جنبش‌های آزادی‌بخش ملی در مستعمرات این کشور (که متأسفانه اغلب در تحلیل‌ها فراموش می‌شوند) همین نقش را داشتند. در مرحله کنونی جهانی شدن سرمایه و تولید، هیچ چیز احمقانه‌تر از این نیست که نقشی را که این جنبش‌ها در سرنگونی عملی رژیم

(۱) اشاره به یورش به قصر زمستانی تزار در انقلاب اکتبر.

کائتانو ایفا کردند فراموش کنیم. و این امر از برخی جنبه‌ها نظیر نقشی است که مقاومت مسلحانه توده‌ای مردم قبرس در مقابل کودتایی که بوسیله شورای نظامی یونان و حامیان داخلی آن Eoka-B علیه ماکاریوس ایجاد شد، بازی کرد. شاید تعجب‌آور باشد که ما چگونه نقش «رویدادهای بین‌المللی» را در ارتباط با سرنگونی این رژیمها قرار داده‌ایم، در حالی که کاملاً فراموش می‌شود که اینها در تحلیل نهایی چیزی کمتر از شورش مردم علیه این رژیمها بوسیله وابستگان خود این کشورها نبوده‌اند.

اما نقش این مبارزات طبعاً يك نقش مستقیم نبود و اگر نگوئیم که آنها يك امر مربوط به «عوامل خارجی» بودند اما تأثیرشان عمدتاً «در دوردست» بالاتر از همه در تشدید تضادهای درونی خود دیکتاتوری‌ها و بویژه در رکن اصلی آنها یعنی نیروهای مسلح بود. اگر دقیقتر صحبت کرده باشیم، این مبارزات با تضادهای فرماسیون‌های اجتماعی ملی در پرتقال و یونان پیوند خوردند، به‌فشرده‌گی آنها کمک کردند و بدینوسیله سبب آغاز سقوط این رژیمها شدند - رژیم‌هایی که بقدر کافی از درون متلاشی شده بودند. اما نباید در تأثیر این مبارزات غلو کرد و این بویژه در رابطه با مورد اسپانیا مهم است: اعتقاد بر اینکه با فقدان عواملی از این نوع هیچ چیزی در اسپانیا رخ نمی‌داد همانقدر غلط است که سقوط دیکتاتوریهایی پرتقال و یونان را مستقیماً به‌جنگ استعماری در افریقا و ماجراجویی سرهنگها در قبرس نسبت دهیم. بالاخره نمونه‌های فراوانی از مبارزات آزادی‌بخش ملی وجود دارد که تأثیرات مستقیمی بر رژیم‌های ملی قدرت‌های استعماری نداشته‌اند. مبارزات آزادی‌بخش ملی در افریقا و اصطکاک بین خلق قبرس و رژیم آتن هر دو مدتها پیش از آنکه با تضادهای ویژه درون ارتش‌های پرتقال و یونان گره بخورند مدتها طول کشیده بودند. بنابراین تکرار می‌کنیم که بااستثناء مورد هجوم مستقیم (آلمان نازی و ایتالیای فاشیست) همیشه این تضادهای داخلی يك کشور معین بوده‌اند که تاکنون نقش اصلی را در تغییرات بنیادین در اشکال دولت و رژیم داشته‌اند. مبارزات آزادی‌بخش ملی درست نظیر امپریالیسم امریکا از جنبه دیگر تنها تا به‌آن حد بر این کشورها تأثیر می‌گذارند که تأثیراتشان در این کشورها درونی شده باشد.

هیچ جنبش وسیع جبهه‌ای در مقابل دیکتاتوری‌ها وجود نداشت و بدین مفهوم مبارزات توده‌ای عامل مستقیم یا اصلی در سرنگونی آنها نبود. معهدا، این مبارزات مطمئناً عامل تعیین‌کننده بودند. منظورم از این گفته آن است که عواملی که مستقیماً در این سرنگونی دخالت داشتند (تضادهای درونی خود این رژیم‌ها) خود بوسیله مبارزات توده‌ای تعیین می‌شدند. این امر حاکی از وسعت و پیچیدگی مسأله اساسی است: دقیقاً از چه راهی این مبارزات توده‌ای (عامل تعیین‌کننده) تأثیراتی (عامل اصلی) بوجود آوردند که مستقیماً در سرنگونی دیکتاتوری‌ها شرکت داشت؟ ما بعد کافی با جواب بورژوازی آشنا هستیم؛ اتکاء بر این واقعیت انکارناپذیر که سرنگونی مستقیماً بوسیله يك جنبش وسیع توده‌ای فراهم نشد بر این امر دلالت دارد که مبارزات توده‌ای در این پروسه بحساب نمی‌آیند یا حداقل تأثیر چندانی نداشته‌اند.

این نکته، اولین نکته‌ای است که باید در اینجا بخاطر داشته باشیم. اما به نکته دیگری هم باید توجه شود که من در فصل بعدی به آن خواهم پرداخت. توده‌های مردم تنها نقش تعیین‌کننده تضادهای درونی را که مستقیماً در سقوط دیکتاتوری شرکت داشتند بازی نمی‌کردند، بلکه نقش دیگری هم یعهده داشتند. هرچند تضادهای درونی این رژیمها برآغاز این پروسه‌ها حاکم بودند اما این واقعیت که این پروسه هنوز هم يك پروسه اصیل دموکراتیزه شدن بود این معنی را داشت که هم در یونان و هم در پرتقال، توده‌های مردم بوسیله مبارزات سخت خود در آن دخالت کردند: هیچ چیز اشتباه‌تر از این نیست که سرنگونی این دیکتاتوری‌ها را در نتیجه نهایی آن در پرتقال در ۲۵ آوریل با بقدرت رسیدن اسپینولا یا در یونان در ۲۳ ژوئیه با بازگشت کارمانلیس ببینیم. عبارت دیگر تضادهای درونی این رژیمها که خود معلول مبارزات توده‌ای بودند بمحض آنکه پروسه دموکراتیزه شدن آغاز شد، همچون فرصتی برای دخالت مستقیم توده‌ها عمل کردند.

در رابطه با مسأله اول می‌توان گفت که مخالفت توده‌ای و سیاسی با دیکتاتوری‌ها به‌شیوه‌ای کاملاً خاص بیان شد که اهمیت آن را باید هم‌اکنون بررسی کنیم یعنی در نارضایتی مشخص توده‌ها نسبت به این رژیمها که منجر به جدایی آنها از توده‌ها گردید (البته در هر مورد با درجات

مختلف) این وضعیتی بود که در یونان از همان آغاز یا حداقل از همان اوائل وجود داشت؛ در پرتقال و اسپانیا بتدریج صورت گرفت، زیرا این رژیمها از حمایت محدود توده‌ای بویژه در روستا برخوردار بودند. در چند سال گذشته این مقاومت خاموش اما مداوم مردم نسبت به دیکتاتوری‌ها خصیصه‌ای بود که آنها را از رژیمهای فاشیست کلاسیک متمایز می‌کرد، هرچند که این دیکتاتوری‌ها خود مانند هر رژیم استثنائی مشخص دیگر ترکیب یگانه‌ای از رژیمهای گوناگون دولت استثنایی بودند؛ آنها در واقع برخی عناصر فاشیستی را اما همیشه تحت شکل مسلط دیکتاتوری نظامی، از خود بروز می‌دادند. در واقع رژیمهای این کشورها یا هرگز موفق نشدند جایی در دل توده‌ها باز کنند و یا بتدریج هرگونه پایگاه توده‌ای را هم که داشتند از دست دادند؛ یا هرگز دست به برپایی سازمانهای بسیج توده‌ای و تعلیماتی خود مثل يك حزب فاشیست یا اتحادیه‌های «نمایندگی» زدند (در مورد یونان علیرغم کوششهای مکرر شورای نظامی در این جهت) یا اگر هم دست به این چنین سازمانهایی زدند، آنها چیزی جز باقیمانده‌های فسیل شده‌ای نبودند (نمونه‌آن فلانژ و «جنبش ملی» در اسپانیا بود).

انزوای این دیکتاتوری‌ها و تفاوتشان از این جنبه با رژیمهای فاشیست بمفهوم دقیق کلمه اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد. به این تفاوت غالباً چپ و سازمانهایشان کم بها داده‌اند و آن را صرفاً يك مقاومت «منفی» از طرف مردم دیده‌اند که نهایتاً موثر نبوده است، اما این يك ارزیابی کاملاً کاذب است. این امر مردم را بدانجا کشانده تا این دولتها را جدا از «جامعه مدنی» توده‌های مردم و در يك برج عاج کاملاً یکپارچه تصور کنند که در برخوردی نهایی همچون يك خانه مقوایی در هم می‌ریزد. بدینگونه این انزوا همچون چیزی که مانع تأثیر تضادهای طبقاتی بر دستگاه دولت می‌شود تلقی شده، دولتی که در مقابل تضادهای درونی استحکام یافته، و تضادهای طبقاتی تنها می‌توانند عاملی «خارجی» برای این دستگاه باشند، یعنی چیزی که بین آن و توده‌های «خارج از» دولت قرار دارد. بدین مفهوم، تضادهای درونی این دستگاهها چیزی بیش از اصطکاک بین «کلان‌ها» و گروههای فوق یا خارج از تضادهای طبقاتی نیستند.

البته کاذب بودن این مفهوم به اثبات رسیده است. این مفهوم همچنین

درک خصیصه ظاهراً متضاد و پیچیده دیکتاتوری‌های نظامی را ناممکن می‌سازد. زیرا اگر عضوگیری توده‌های مردم در دستگاه‌های فاشیستی و در برخی موارد بویژه از خرده بورژوازی که داوطلبانه به آنها می‌پیوندند، تضادهای درونی قابل ملاحظه‌ای درون دستگاه‌های نازی و فاشیست ایتالیا بوجود آورد (احزاب - دولت) این خود انعکاسی بود از تضاد منافع مستقیم درون آنها، تضاد این طبقات و منافع سرمایه بزرگ. این تضادهای در مورد دیکتاتوری نظامی علیرغم «جدائی‌شان» از طبقات خلق در وضعیتی که این طبقات مستقیماً و بنحو وسیع در دستگاه‌های آنها حضور نداشتند و بسیج نشده بودند بسیارحادتر بوده است. بعلاوه، این تضادها در سقوط دیکتاتوری‌های نظامی در مقایسه با سرنگونی رژیم‌های فاشیست به مفهوم دقیق کلمه نقش بسیار مهمتری بازی کردند.

پس این مسأله مطرح می‌شود که تضادهای بین طبقات مسلط و تحت سلطه چگونه می‌توانست دستگاه دولتی را که بویژه از آنها «جدا» بود تحت تأثیر قرار دهد. عبارت دیگر وزن توده‌های مردم چگونه خود را درون دستگاه‌های دولتی که این توده‌ها در آنها حضور نداشتند منعکس می‌کند (یا بخاطر آنکه از آن محروم بودند و یا بخاطر آنکه خود را کنار کشیده بودند)؟

برای پاسخ به این مسأله يك توضیح مختصر تئوریک ضرورت دارد. رابطه بین دولت و طبقات اجتماعی غالباً همچون يك رابطه خارجی تصور شده؛ این يك مشخصه تئوریک ایدئولوژی بورژوازی است اما تأثیرات خود را بر تئوری مارکسیستی دولت هم بر جای گذاشته است. در این پروبلما تیک، دولت یا همچون يك «موضوع» و یا همچون يك «شیئی» در نظر گرفته شده است. با در نظر گرفتن آن بمنابۀ يك موضوع، دوباره به مفهوم قدیمی هگلی از دولتی که واقعاً از «جامعه مدنی» «جدا» است برمی‌گردیم که از موهبت يك تعقل ذاتی تجسم اراده عمومی در مقابل افراد منفرد برخوردار است. این مفهوم مستقیماً در کار مارکس بخوبی منعکس شده و در گفته‌های بعدی وی در مورد دولت هم بعنوان يك «ارگانیزم مستقل از جامعه و در ورای آن» یعنی خصیصه‌ای در توازن با کارکرد سلطه طبقاتی دولت وجود دارد. با در نظر گرفتن آن بمنابۀ يك شیئی به مفهوم

«ابزارگرایی» می‌رسیم که این نیز در مارکسیسم وجود دارد؛ در این دید، دولت بنا به ماهیتش يك ابزار صرف در نظر گرفته می‌شود، ماشینی که می‌تواند بوسیله طبقات مسلط به دلخواه ساخته شود و رابطه نمایندگی‌اش با منافع طبقاتی آنها بخاطر «جسبیدن» آنها به این ابزار بی‌خاصیت (فاقد نیروی جنبش درونی) است. انعکاس‌های سیاسی این دو موضع که هر يك به اندازه دیگری کاذب است، قابل محاسبه نیست اما يك تأثیر مشترك آنها بویژه برای ما در اینجا مهم است؛ در این پروبلماتیک «دولت - رابطه طبقات» (یا «دولت - گروه‌های اجتماعی جامعه مدنی») همچون دو هستی جداگانه و در مقابل یکدیگر دیده شده است، طبقات بدانگونه تصویر شده‌اند که گویی در دولت تنها از خارج بوسیله بازی «تأثیرات» که هر يك تکه‌ای از دولت یا دولت را بطور کلی در اختیار دارند عمل می‌کنند. در این مفهوم، دیکتاتوری‌های نظامی در انزوای خود همچون نمونه غایی این ابزار گونگی دولت بنظر می‌رسند.

اما این مفهوم دقیقاً درك تضادهای درونی خود دولت را ناممکن می‌سازد. در واقعیت، در هیچ موردی دولت يك موضوع یا يك شی نیست با دولت همیشه ماهیتاً يك رابطه است درست همانگونه که «سرمایه»: دقیق‌تر گفته باشیم، فشرده موازنه نیروها بین طبقات که به شیوه‌ای خاص در درون دولت بیان شده است، درست همان گونه که «سرمایه» تضاد بین سرمایه و کار دستمزدی را در خود دارد، تضادهای طبقاتی نیز همیشه از طریق دولت برخورد می‌کنند زیرا دولت این تضادهای طبقاتی را در درون خود بنا به ماهیت آن که يك دولت طبقاتی است بازتولید می‌کند. این مفهوم در واقعیت بدین معنی است که تضادهای طبقاتی همیشه به شیوه‌ای خاص همچون تضادهای درون دولت که هرگز يك بلوک یکپارچه و بدون منفذ نبوده و نیست بیان می‌شود. مطمئناً همیشه وحدتی از قدرت دولتی در رابطه با نمایندگی منافع طبقه یا جناح هرزومونیک وجود دارد و به همین دلیل است که طبقات خلق هرگز نمی‌توانند دستگاه دولت را ذره ذره اشغال کنند بلکه باید آن را در گذار به سوسیالیسم فرو نمایند؛ اما این امر نباید به‌ایده دولت بمثابه يك بلوک خالی از منفذ منجر شود.

حال می‌توانیم به دیکتاتوری‌های نظامی که در اینجا مورد بررسی ما

هستند بازگردیم. درست مانند هر دولت بورژوایی، رابطه آنها با طبقات خلق در تضادهای درونی لازمه اقدامات سیاسی و اقتصادی گوناگونی که باید انجام دهند بیان می‌شود یعنی در کیفیات ویژه انباشت سرمایه. در واقعیت تضادهای بین جناح‌های گوناگون خود بورژوازی در تحلیل نهایی بیانگر تاکتیک‌ها و کیفیات مختلفی جهت استثمار و سلطه بر طبقات خلق است. و این بزبان طبقاتی چیزی بیش از فرموله کردن این واقعیت نیست که تضادهای انباشت سرمایه‌داری نهایتاً به مبارزه طبقاتی وابسته است و این واقعیت که خود سیکل بازتولید سرمایه‌داری در خود تضاد بین سرمایه و طبقات تحت استثمار را دارد. دستگاههای گوناگون این دیکتاتوری‌های نظامی و شخصیت‌های برجسته سیاسی آنها در معرض ضربات بسیار جدی داخلی‌اند که نمونه‌های بسیاری از آن را می‌توان ذکر کرد؛ و این ضربه‌ها را تنها وقتی می‌توان با اهمیت واقعی آنها درک کرد که در پشت این یا آن اقدام یا سیاست بنفع این یا آن جناح از سرمایه، طیف مبارزات توده‌های خلق را ببینیم.

اما مسایل دیگری هم مطرح است. می‌دانیم که دولت هرگز نمی‌تواند کارکرد سلطه‌خویش را در درازمدت تنها بوسیله سرکوب انجام دهد، بلکه این سرکوب همواره باید با سلطه ایدئولوژیک همراه باشد. در دولتهای بورژوایی بطورکلی، حتی دستگاههای خاصی برای سلطه سیاسی - ایدئولوژیک بر طبقه کارگر و توده‌های مردم حداقل تا آنجا که این دستگاهها برای تحمیل خود در سطحی وسیع اقدام می‌کنند، طراحی شده است. این مسأله بویژه در مورد اشکال پارلمانی - دموکراتیک دولت بورژوایی با احزاب و اتحادیه‌های کارگری (اکثریت سازمانهای سوسیال دموکرات) صدق می‌کند: اما همین اصل هرچند در اشکال متفاوت، در برخی از رژیمهای استثنائی بویژه در رژیمهای فاشیست و انواع گوناگون پوپولیسم دست‌راستی عمل می‌کند. عضوگیری کردن از میان توده‌ها و بسیج آنها در دستگاههای فاشیست یا پوپولیست قطعاً به تضادهای درونی جدی در درون این رژیمها که تحت سلطه سرمایه بزرگ هستند منجر می‌شود اما این سلطه به شیوه‌ای متفاوت از رژیمهای پارلمانی دموکراتیک اعمال می‌شود. خود ماهیت رژیمهای فاشیست (به انحصار در آوردن دستگاههای

سیاسی) بدین معنی است که تضادهای بین طبقات خلق بویژه طبقه کارگر و بورژوازی در تضادهای بین دستگاههای تخصصی گوناگون پراکنده نشده‌اند، بلکه عملاً تنها در درون دستگاه سیاسی تمرکز یافته‌اند. معهداً این دستگاه سیاسی با بسیج توده‌ها هنوز هم می‌تواند نوع خاصی از تنظیم تضادها را درون این دستگاه‌ها انجام دهد. البته نه به شکل يك تصفيه حساب ساده که هستی رژیم را به خطر اندازد. این توانایی به مفهوم سیاسی حداقل يك انسجام بوجود می‌آورد که دستگاههای دولتی را بر انعکاس و کاربرد آن توانا می‌سازد.

اما در دستگاههای دولتی مورد مطالعه ما چنین چیزی وجود ندارد. توده‌های مردم را در هیچ کجا نمی‌توان بدین نحو پیدا کرد، هر چند که این امر با توجه به آنچه که توضیح دادیم تنها بدین معنی است که آنها در واقع در همه جا هستند. در درازمدت این رژیمها بهیچوجه قدرت تنظیم ندارند؛ و با توجه به اینکه با يك دشمن طبقاتی همه جا حاضر مواجه‌اند که قادر نیستند رفتار وی را درک یا پیش‌بینی کنند، مجبور می‌شوند که تاکتیک‌های متناقضی برای بیطرف کردن آن و محافظت خودشان از آن تهیه بینند که به تشدید مشخص تضادهای درون دولت منجر می‌شود. در واقعیت وضعیت مذکور، این رژیم‌ها را به‌سر هم بندی بی‌اندازه از هم گسیخته سیاست‌هایی (اقتصادی، سرکوب کننده ایدئولوژیک) در رابطه با طبقات خلق می‌کشد و در درازمدت این گسیختگی به ستیزهای آشکاری در میان محافل برجسته‌شان بر سر اتخاذ تاکتیک‌هایی برای انطباق با توده‌ها که وزن خود را عمیقاً تحمیل می‌کند منجر می‌شود. يك نمونه ویژه و روشن از این ستیز، درگیری‌های بین پایادوبولوس و ژنرال «خوانیدس» پیش از و در طول دوره کوتاه مارکزینیس (ژوئیه - نوامبر ۱۹۷۳) است؛ این ستیز با کنار گذاشتن پایادوبولوس بوسیله يك کودتا در کودتای واقعی رژیم پایان گرفت. چرخش‌های گوناگونی که بوسیله رژیم فرانکو در مواجهه با تضادهای داخلی آن صورت گرفت نیز کاملاً قابل رؤیت است. در این بافت انفجاری نهایتاً هنگامی فرا می‌رسد که برخی محافل برجسته که از - محافل دیگر که رهبریشان را به خاطر عدم اتکا بر توده‌ها از دست داده‌اند، دوراندیش‌ترند بتدریج به برداشت «هوشمندانه» می‌رسند، یا يك

سرنگونی «کنترل شده» رژیم (اسپینولا، ژنرالهای ارتش شمال یونان) یا تحمل يك جنبش دموکراتیک قانونی که در رژیم ادغام نشده. («دایز الگریا» Dies Allegria رئیس ستاد پیشین ارتش اسپانیا). به دنبال تغییری در سیاست بورژوازی داخلی نسبت به توده‌های مردم:

تاکنون تنها از محافل برجسته این دستگاههای دولتی صحبت کرده‌ایم. اما بقیه هیرارشی زیر آنها را نباید فراموش کنیم: اولین خطوط «تماس» با توده‌های مردم چه در ارتش و دستگاههای قضایی و چه در ادارات کشوری، سطوح میانی و پائینی هستند. نه تنها منشاء طبقاتی این اقشار غالباً از منشاء طبقاتی سطوح بالا متفاوت است (در پرتقال و اسپانیا عموماً خرده بورژوازی و در یونان دهقانی و خرده بورژوازی) بلکه مهمتر از آن اینکه آنها به خرده بورژوازی تعلق دارند (که آنها را از رهبران سریعاً «بورژوا شده» متمایز می‌سازد).

در رژیم‌های از نوع فاشیستی نه تنها این سطوح میانی و پائینی خود قویاً بوسیله ساخت سیاسی - ایدئولوژیک فاشیسم بسیج و متحد شده‌اند بلکه در تماس با توده‌هایی هم که تا حدی در دستگاه سازمانی شرکت دارند قرار دارند. اما چنین چیزی در مورد دیکتاتوری‌های نظامی ما وجود ندارد؛ بدینگونه سطوح میانی و پائینی هیرارشی نهایتاً بین توده‌های مردم و رهبران فشرده شده‌اند و مستقیماً تحت تأثیر مبارزه طبقاتی قرار می‌گیرند و در آن گرفتار می‌شوند. این مسأله تقسیمات طبقاتی را آنچنان مشخص می‌کند که این سطوح پائینی را از رأس دستگاه دولت جدا می‌کند و تضادهای درونی بسیار قدرتمندی را بین سطوح میانی و پائینی و سطح بالا برمی‌انگیزد که تیبیک‌ترین مورد آن نمونه «جنبش نیروهای مسلح» در پرتقال است. در اینجا لازم است بین طبقات مختلف خلق نیز تمایز قائل شویم. در حالیکه مبارزه طبقه کارگر تأثیرات خود را «از دور» بر این اقشار می‌گذارد، مبارزه خرده بورژوازی همچنانکه خواهیم دید که آنها را بسیار مستقیم‌تر تحت تأثیر قرار می‌دهد.

درسی که می‌توانیم از این تحلیل بگیریم آن است که مبارزه توده - های مردم حتی بهنگامی که شکل يك شورش عمومی و جبهه‌ای علیه دیکتاتوری را هم بخود می‌گیرد، همیشه در تحلیل نهایی نقش

تعیین کننده‌ای در سرنگونی آنها داشته است؛ زیرا این مبارزات در شکل ابتدایی خود نیز در تضادهای درونی این رژیم‌ها دخالت دارد یعنی این تضادها پروسه سرنگونی آنها را آغاز می‌کنند.

بهنگام دیگر در اینجا آنستکه ادغام فیزیکی در دستگاهها بنحوی که - «از درون» واژگون سازد تنها وسیله‌ای نیست که توده‌های مردم از بی آن می‌توانند تضادهای درونی دیکتاتوری‌ها را تشدید کنند و حتی متحدینی در درون آنها بیابند؛ این نحوه عمل به‌تیینی غیرواقعی از واژه‌های «درونی»، «بیرونی» نظیر تبیین رابطه توده‌های مردم و دولت منجر می‌شود. اشتباه است که یک نتیجه استراتژیک از «واژگونی از درون» از این واقعیت استنتاج کنیم که این تضادهای درونی است و نه حمله جبهه‌ای که می‌تواند به سرنگونی این رژیم‌های دیکتاتوری بینجامد. تشدید تضادهای درونی هرگز مانند زمانی نیست که توده‌های مردم به یک مبارزه دائمی خارج از دستگاههای دولتی دست می‌زنند و می‌کوشند تا عناصر «متزلزل» را از درون این دستگاهها بسمت خود بکشند. این مسأله دقیقاً در موردی که تأثیرات مبارزه توده‌ای کاملاً در قلب رژیم جا باز کرده‌اند بچشم می‌خورد. این امر را قادر می‌سازد تا سؤال دیگری را مطرح کنیم. اگر روشن است که توده‌های مردم به‌رحال باید خارج از دستگاههای دولتی مبارزه کنند، آیا آنها در عین حال باید برای هدایت پروسه «واژگونی از درون» در این دستگاهها وارد شوند یا نه؟

می‌توان گفت که این سؤال تا حدی با مسأله مبارزه «قانونی» و «غیرقانونی» تطبیق دارد. حتی در این رژیمها هم اشکالی از مبارزه قانونی یا نیمه قانونی می‌تواند وجود داشته باشد که شرکت مستقیمی در دستگاههای سازمانی نداشته باشد. درخواستهای گوناگون، اشکال مختلف اعتصاب، کار در مطبوعات یا انتشارات، ایجاد سازمانهای نیمه قانونی، کمیسیونهای کارگری (مانند اسپانیا) یا سازمانهای فرهنگی (مانند یونان). پاسخ مثبت به مسأله استفاده از برخی اشکال قانونی مبارزه بهیچوجه لزوماً بمعنای پاسخ مثبت به مسأله حضور عناصر مقاومت در دستگاههای دولتی نیست.

این مسأله که بوسیله «دیمتریوف» در هفتمین کنگره کمینترن در ۱۹۳۵

در رابطه با رژیمهای فاشیست مطرح شد، بسیار کهنه شده است (دیمیتریوف - این مسأله پاسخ مثبت می‌دهد) و بویژه برای مقاومت یونان، اسپانیا و پرتغال بخصوص با توجه به تصمیم‌گیری در مورد برخورد با اتحادیه‌های کارگری رسمی در این کشورها مهم بوده است.

برای این موضوع خاص پاسخ مستقیمی وجود ندارد که در ته و برای تمامی دستگاهها و در تمامی رویدادها صدق کند. توده‌های ارد جنبش مقاومت می‌توانند از یکسو ائتضادهای درونی این دستگاهها آنکه از نظر فیزیکی در آنها شرکت کرده باشند استفاده کنند: و از ش دیگر با توجه به تضادهای درونی این دیکتاتوری‌ها که تکرار می‌کنیم بهیچوجه يك بلوك یکپارچه خالی از منفذ نیستند، حضور توده‌ها و عناصر مقاومت در دستگاههای آنها ممکن است راهی برای تقویت مبارزه و تحت تأثیر قرار دادن تکامل این تضادها باشد. مزایای استراتژیک این امر ممکن است بر ریسک‌های این کار که مشروعیت دادن به این دستگاههاست بچربد. بویژه حزب کمونیست پرتغال عملاً در در اختیار گرفتن اتحادیه‌های رسمی که به نحو قابل ملاحظه‌ای به مبارزه طبقه کارگر در پروسه سرنگونی رژیم کمک کردند کاملاً موفق بود. جنبش مقاومت باید راه باریکی را بین تحریم (خطی که در مقاومت یونان مسلط بود) و حضور مستقیم فیزیکی در این دستگاهها دنبال کند.

به مسأله اصلی باز گردیم: تجربه نشان داده است که سرنگونی این رژیمها یعنی يك «حرکت» اصیل دموکراتیک و استوار رژیمهای بورژوا «دموکراتیک» و نه يك تغییر ظاهری (عادی کردن حکومت) بجای رژیمهای مذکور از راههای دیگری بجز يك قیام وسیع، عمومی و جبهه‌ای بوسیله طبقات خلقی ممکن است. اما این شکل یا راه تغییر بهیچوجه از قبل برای سازمانهای چپ متصور نبود. حتی در میان آنهایی که می‌پذیرفتند که سرنگونی این رژیمها شامل يك «مرحله دموکراتیک» خاص است (و بهیچوجه همه چنین اعتقادی نداشتند) عده زیادی بودند که با توجه به ماهیت این رژیمها فکر می‌کردند این جدائی دموکراتیک بدون يك شورش بصورت قیام امکان‌پذیر نیست. اگر شق دیگری قابل تصور بود بدان خاطر بود که صرفنظر از عناصری که ذکر کردیم، بورژوازی داخلی

که وسیعاً بوسیله خرده بورژوازی حمایت می‌شد، هژمونی خود را حداقل تاکنون بر این پروسه حفظ کرده بود. دوباره تکرار می‌کنیم که نمی‌توان از این واقعیت صرف‌نظر کرد که این مسیر خاص هنوز به تأثیرات مهم خود بر اشکال رژیم‌هایی که در اسپانیا جای دیکتاتوری‌های نظامی را گرفتند، ادامه می‌دهند و ادامه خواهند داد. این تأثیرات بالاتر از همه شامل محدودیت‌هایی است که بر پروسه دموکراتیزه شدن و بر تصفیه دولتی که از دیکتاتوری‌های نظامی به ارث رسیده تحمیل می‌شود. بویژه این محدودیت‌ها عمدتاً ناشی از این واقعیت‌اند که توده‌های مردم اگرچه بنحو تعیین‌کننده‌ای در این پروسه دخالت کرده‌اند اما این عمل را تنها پس از آنکه این پروسه «از بالا» شروع شد انجام داده‌اند. به عبارت دیگر هنگامی این کار را کرده‌اند که سازش‌های بین نیروهای مختلف سهم در تضادهای درونی رژیم قبلاً درون دستگاهها تبلور یافته است و بدین گونه «فرصت‌هایی» را برای سرنگونی آنها فراهم کرده است. توده‌های مردم می‌توانند از این محدوده‌ها فراتر روند اما تنها با اشکالات فراوان و تنها در درازمدت می‌توانند از شر آنها خلاص شوند، زیرا دخالت مستقیم آنها پس از زویداد - زیرا در اینجا با يك پروسه سروکار داریم - تا حدی - تأخیر داشته است. بویژه این محدوده‌ها مشکلات مداومی را برای تصفیه و دموکراتیزه شدن دستگاه‌های دولتی از پایین بوجود می‌آورد.

مثلاً در پرتغال خود AFM بعلت تقسیمات درونی‌اش و موازنه نیروها بین آن و يك دستگاه نظامی که هنوز خیلی مانده تا بطور اساسی تصفیه شود، از طریق نیروی هماهنگی نظامی که در دوران حکومت موقت دوم پس از سقوط نخست‌وزیر «پالما کارلوس» (COPOCON تحت فرماندهی ژنرال «کاروالیو») بوجود آورد در این پروسه دخالت کرد و توانست احترام به محدوده‌هایی را که از پائین تحمیل می‌شد - در ستیزهای "Jornal de comercio"، در شرکت "LISNAVE" و همچنین ستیزهای هیئت‌های اداری گوناگون (مثلاً اداره پست) - ایجاد کند. در تمامی این ستیزها، توده‌ها، عزل افسران غالب‌تبه‌ای را که در حکومت دیکتاتوری تن به سازش داده بودند درخواست می‌کردند، هرچند از این جنبه AFM قطعاً هنوز در پروسه تحول است.

در یونان، در رابطه با محدوده‌های تحمیل شده بر تصفیه دستگاه‌ها از

پائین، موقعیت از این هم روشنتر است و این در جایی است که توده‌های مردم از نظر سیاسی بسیار فعال‌اند (مثلاً دستگاه‌های دانشگاهی و تری‌دیونیونی). بویژه دستگاه دانشگاهی موقعیت را جادتر کرده است.

بنابراین در هر دو مورد هرچند با درجه‌های متفاوت از یکسو مبارزه‌ای بوسیله بخش‌هایی که مستقیماً در سرنوشت دیکتاتوری دخالت داشتند در مقابل ابتکارات از پائین برای تصفیه دستگاه‌های دولتی وجود داشته، گرچه این امر فراتر از «دموکراتیزه شدن» نمرفته (در این ابتکارات در هیچ کجا هرگز هیچگونه تلاشی برای ایجاد «شوزاها» Soviets صورت نگرفته) از سوی دیگر توده‌ها بر موانعی که بر سر راهشان برای دخالت در پروسه «دموکراتیزه شدن» قرار داشت به شیوه‌ای مستقل فائق آمدند یعنی به شیوه‌ای مغایر با حمایت از یک پروسه تصفیه که مستقیماً از بالا کنترل شده باشد.

مسئله اصلی که هنوز حل نشده باقی مانده یکبار دیگر در اینجا خود را نشان می‌دهد: حتی اگر بپذیریم که سرنوشت این رژیم‌ها در هر حال پیروزی قابل ملاحظه‌ای برای توده‌های مردم بود، اما این واقعیت که راه خاصی که طی شد موفقیت‌آمیز بود بهیچوجه ثابت نمی‌کند که راه کاملاً متفاوتی بنفع توده‌های مردم غیرممکن بود. این مسئله تعیین‌کننده هنوز هم در مرکز بحث‌های سازمانهای چپ این کشورهاست. در مقدمه کتاب توضیح دادم که نمی‌توانستم بررسی این سازمانها را در اینجا بعهده بگیرم، زیرا این کار یک کتاب کامل جداگانه را می‌طلبید. این بررسی هم مختصات عینی در سطح جهانی را شامل می‌شود و هم مختصات ویژه کشورهای مورد بررسی را و همچنین استراتژی سازمانهای چپ و در وهله اول اجزای کمونیست را که پیشگام مقاومت در مقابل دیکتاتوری بودند (مفهوم «مرحله دموکراتیک» در یک فرایند مداوم و بی‌وقفه از مراحل بنسبت سوسیالیسم؛ وحدت با جناح‌هایی از بورژوازی و هژمونی در این اتحادها با اشکال مبارزه و غیره).

دستگاههای دولت

بررسی دستگاههای دولتی رژیمهای دیکتاتوری نظامی مذکور فرصتی را فراهم می‌آورد تا مسأله تضادهای درونی آنها را عمیق‌تر دریابیم.

نخستین نکته اساسی که پیشتر نیز چند بار بدان اشاره کرده‌ایم، آنستکه تجربه نشان داده و هم‌اکنون در اسپانیا نشان می‌دهد که این دیکتاتوری‌ها قادر به اصلاح خود نیستند، یعنی نمی‌توانند در يك مسیر تحولی پیوسته و خطی جای خود را به يك شکل «پارلمانی - دموکراتیک» از رژیمی که جای آنها را از طریق «جانشینی» کنترل شده خواهد گرفت بدهند. مسأله در اینجا به شکلی معکوس همانست که در جای دیگری بعنوان «ظهور فاشیسم» به آن پرداخته‌ام؛ درست همان گونه که يك شکل استثنائی دولت (فاشیسم، دیکتاتوری، بوناپارتیسم) نمی‌تواند از طریق يك مسیر پیوسته و خطی و بتدریج با گامهای متوالی از تحول يك دولت پارلمانی - دموکراتیک بوجود آید، از تحول يك شکل استثنائی دولت نیز دولتی پارلمانی - دموکراتیک نمی‌تواند تکوین یابد.

برای درك این نکته لازم است بدرستی و بقدر کافی، تفاوت‌های تعیین‌کننده میان این اشکال دولت بورژوازی را هم از نظر ساخت واقعی آنها و هم از نظر موازنه نیروهای طبقاتی حاضر در آنها بحساب آوریم.

این دو مورد شامل موازنه نیروهای طبقاتی حاضر در آنها بحساب آوریم. این دو مورد شامل موازنه نیروهای متفاوتی بین طبقات تحت سلطه و بلوک قدرت و يك موازنه نیروهای عمیقاً تعدیل شده بین اجزاء و جناح‌های طبقاتی گوناگون خود این بلوک قدرت می‌شود. بدین دلیل است که گذار از یکی از این اشکال دولت به دیگری با بحرانهای سیاسی همراه است، بحرانهایی که در آنها تضادها متراکم می‌شوند و آهنگ تکامل مبارزه طبقاتی شدت می‌یابد. عبارت دیگر، گذار به سوسیالیسم تنها فرصت مناسب برای بحرانهای سیاسی منجر به وضعیت‌های انقلابی نیست. و حتی تغییرات در موازنه نیروهایی که به این سطح از تحول نمی‌رسند ممکن است با

بحرانهای سیاسی همراه شوند که به تغییرات اساسی در دولت بورژوازی منجر شوند.

بعلاوه این بحرانها تنها گذار از يك شكل پارلمانی - دموکراتیک دولت را به يك شكل استثنایی دولت بورژوازی مشخص نمی کنند آنها همچنین می توانند گذار بین اشکال گوناگون دولت پارلمانی - دموکراتیک (مثل ظهور گلیسم) را نشان دهند. آنها را باید در هر مورد گذار از يك شكل پارلمانی - دموکراتیک دولت به يك شكل استثنایی و همچنین گذار معکوس از يك دولت استثنایی به يك دولت پارلمانی - دموکراتیک (که در اینجا مورد توجه ماست) یافت. در واقعیت، یکی از کارکردهای دولت پارلمانی - دموکراتیک (حق رأی همگانی، تعدد احزاب و سازمانهای سیاسی، رابطه خاص بین قوه مجریه و پارلمان، تنظیم قضایی قلمروهای صلاحیت دستگاهها و شعب گوناگون دولتی) آن است که تغییر در موازنه نیروها را درون بلوک قدرت بدون تحولی جدی در دستگاههای دولتی مجاز می شمارد؛ و این بویژه نقش قانون اساسی و قانون است. دولت پارلمانی - دموکراتیک با شبکه ای سازمانی برای جریان ارگانیک هژمونی در میان جناحهای مختلف بلوک قدرت بوسیله نمایندگان سیاسی آنها یا حتی جدائی معین و تنظیم شده ای از قدرت ها بین طبقات و جناحهای مسلط تنها به شیوه ای یکجانبه و مغرضانه می تواند به این هدف برسد. اما این کار در شكل استثنایی دولت کاملاً غیرممکن است. عبارت دیگر و برخلاف ایده ای که بسیار شایع است (ضعف دموکراسی ها) در مقابل «قدرت سیستم های توتالیتیر» بحرانهای سیاسی دولتهای استثنایی برای آنها بسیار سهمگین ترند تا برای رژیمهای پارلمانی - دموکراتیک، زیرا رژیمهای پارلمانی - دموکراتیک وسائل نهادی برای مقابله با آنها را در اختیار دارد. دولت استثنایی بدین خاطر بوجود می آید که يك بحران مشخص هژمونی در درون بلوک قدرت و رابطه این بلوک با توده های مردم را درمان کند. و با انتقالی مهم در موازنه نیروها همراه است. این انتقال یا تحکیم هژمونی (در اسپانیا و پرتغال بسمت الیکارشی؛ سرمایه کمپرادور - زمینداران بزرگ؛ در یونان بنفع سرمایه کمپرادور) بوسیله يك سری اصلاحات خاص در قلب دولت که دقیقاً موازنه نیروهای مربوطه را محکم می سازد رخ می دهد. این

موازنه نیروها تنها بوسیله تغییرات مهم در دستگاههای دولتی که مشخصه هر رژیم-استثنائی‌اند می‌تواند نهادی شود: سرکوب نمایندگی‌های سیاسی سنتی (احزاب سیاسی) جناح‌های خود بلوک قدرت، هدف حق رأی، انتقال نقش مسلط در دستگاههای دولتی به دستگاههای سرکوب (بویژه نیروهای مسلح)، تحکیم قابل ملاحظه سانترالیسم «بوروکراتیک» دولت، ترتیب هیرارشی مراکز واقعی قدرت درون دولت، و ترتیب مناطق انتقالی آن. تمامی اینها دو نتیجه دارد: از یکسو تغییری در موازنه نیروها درون خود بلوک قدرت (در این مورد بِنفع بورژوازی داخلی) بدون تغییری اساسی در این شکل از دولت امکان‌پذیر نیست و از سوی دیگر این تغییر نمی‌تواند به شیوه‌های خطی و با تغییرات جزئی متوالی صورت گیرد.

برای درک بهتر این نکته باید عاملی را بحساب آوریم که تاکنون بحد کافی مورد تأکید قرار نگرفته است. دستگاه دولت يك «شیءى» یا يك ساخت نیست که فی‌نفسه بیطرف باشد بنحوی که ترکیب قدرت طبقاتی تنها در شکل قدرت دولت دخالت کند. روابطی که قدرت دولت را مشخص می‌کند، ساخت دستگاه آن را نیز فرا می‌گیرند بنحوی که می‌توان گفت دولت فشرده موازنه نیروهاست. دقیقاً این مشخصه از دولت است که يك رابطه است و نه وسیله تضادهای طبقاتی شکافته می‌شود و نقشی را به دستگاهها و عوامل دولتی محول می‌کند و آنها را قادر می‌سازد که این نقش را بازی کنند. این مسأله مبنای يك تز بنیادین مارکسیستی نیز هست که برطبق آن گذار به سوسیالیسم نمی‌تواند بوسیله انتقالی ساده در قدرت دولت صورت گیرد (طبقه کارگر و متحدین آن جای بورژوازی را بگیرند)؛ در این گذار باید دستگاههای دولت خرد بشوند یعنی این که مسأله صرفاً بر سر تعویض سران این دستگاهها نیست بلکه عبارتست از يك دگرگونی اساسی در ساخت سازمانی واقعی آنها. علاوه دولت بورژوایی در صورت انتقال قدرت دولتی به طبقه کارگر (توهامات «سوسیالیسم دولتی») خود نمی‌تواند به ظهور يك دولت سوسیالیستی امکان دهد، زیرا وزن و نقش خاص دستگاه‌های آن از طریق ساخت آن بیان شده‌اند که در مقابل چنین دگرگونی مقاومت می‌کنند.

این تز نیاز به «خرد کردن» دستگاههای دولتی به گذار از سرمایه‌داری

به سوسیالیسم مربوط می‌شود. اما مباحثی که بر این مبنا استوارند بهیچوجه رابطه خود را با مورد خاص گذار از دولت استثنائی بورژوازی به شکل پارلمانی - دموکراتیک از دست نمی‌دهند. البته در اینجا مسأله «خرد کردن» دستگاههای دولتی مطرح نیست اما می‌توان به شیوه‌ای قیاسی گفت که دگرگونی‌های قابل ملاحظه‌ای که این گذار به دولت پارلمانی - دموکراتیک نیاز دارد بوسیله خود دولت استثنائی نمی‌تواند انجام گیرد. نقش و وزن خاص دستگاههای نهادی آن در مقابل چنین دگرگونی‌ای شدیداً مقاومت می‌کنند. البته این مسأله همیشه در مورد گذار از یک شکل پارلمانی - دموکراتیک دولت به شکل دیگری از آن صدق نمی‌کند.

در واقع، خصوصیات ویژه دولت استثنائی بخاطر سفت و سختی فوق‌العاده آنها هم منبع قدرت آنند و هم منبع شکنندگی آن. یعنی کوچکترین «باز شدن» واقعی، خطر درهم ریختن کل بنا را در خود دارد. هم اسکلت آن وهم چسبندگی درونی‌اش از نظر ایدئولوژیکی و سرکوب بر تقسیمی بسیار ظریف بین «کلانها» و بخش‌ها، بین شعب و دستگاههایی که از درون بهم بافته شده‌اند مبتنی است که از نظر هیرارشی در کارکردها و قلمروهای صلاحیتشان بنحو خیره‌کننده‌ای مرتب شده‌اند. هر تجدید سازمانی حتی به‌ساده‌ترین شکل آن با توجه به عدم تعادل‌های دائمی آن در مواجهه با مبارزات طبقاتی و همچنین مبارزات بین طبقات و جناح‌های خود بلوک قدرت که این دولت تلاش دارد آنها را منجمد کند، مستقیماً دولت را بطور کلی تحت تأثیر قرار می‌دهد. تضادهای درونی که از طریق این دولت و دستگاههای مسلطش (نیروهای مسلح) عمل می‌کنند، شکل بیان خاصی برای طبقات محروم از سازمانهای سیاسی‌شان بوجود می‌آورند، و بنابراین از تضادهای دولت پارلمانی - دموکراتیک بسیار مهم‌ترند. نتیجه آن میشود که این تضادها را تنها بوسیله یک تقسیم واقعی دولت به «تیولهای» که رابطه‌شان با یکدیگر هیچگونه انعطافی ندارد می‌توان کنترل کرد. بدینگونه این خصیصه سازمانی دولت استثنائی به شکل خاصی از استقلال نسبی برای بخش‌ها و کلانهای گوناگون منجر می‌شود که هر یک پایگاه قدرت خود را دارد و بعضی از آنها در دفاع از امتیازات خویش می‌توانند مانعی دائمی در راه تلاشهای اجتماعی دیگر بخشها برای «عادی کردن» رژیم

و کمک به «باز شدن» آن باشند.

اما تمامی اینها تنها يك جنبه از غیرممکن بودن تحول درونی این رژیمهاست؛ مهمترین جنبه به توده های مردم مربوط می شود. این رژیمها در حد نهایی ممکن است به درجاتی از لیبرالیزه شدن دست بزنند اما تا آنجا که این امر تنها در رابطه با بلوک قدرت برای حل مسائل درونی اش باشد و توده های مردم در آن شرکت نداشته و در بند خویش محکم باقی بمانند. این لیبرالیزه کردن در رابطه با بلوک قدرت شرط ضروری برای برپایی يك سازمان سیاسی مستقل از طرف این بلوک خواهد بود که با آن بتواند با توده های مردم برخورد کند، توده هایی که بسهم خویش بوسیله سازمانهای چپ در شرایط زیرزمینی از نظر سیاسی سازمان یافته اند (این هدف اصلی «قانون اتحادیه ها»ی نخست وزیر اسپانیا «آریاس ناوارو» بود). اما این کار به دو دلیل غیرممکن است. اولاً بدین خاطر که تا حد زیادی این اعتلای مبارزات طبقات خلقی است که تضادهای درونی بلوک قدرت را تشدید کرده، تضادهایی که حلشان مستلزم تغییری در شکل دولت در زمینه رابطه هر جناح درون این بلوک قدرت با توده های مردم است؛ در نقطه ای که دولت استثنائی خود را مجبور می بیند تا تغییری در رابطه اش با بلوک قدرت، بوجود آورد، اعتلای مبارزه توده ای هم وجود دارد. بهمین دلیل هرگشایی در «لیبرالیزه کردن کنترل شده» از طرف دولت سریعاً به شکاف وسیعی تبدیل می شود که جنبش توده ای از طریق آن هجوم می آورد. چگونه دولت می تواند مثلاً بر ایجاد اتحادیه های کارگری که «تاحدی نماینده کارگران» باشند برای آنکه بلوک قدرت بتواند با آنها «مذاکره» کند اقتدار داشته باشد وقتی که این شکاف در سر به اتحادیه هایی منجر میشود که سریعاً بوسیله نمایندگان واقعی توده های مردم اشغال می گردند؟ «تجربه کمیسیونهای کارگری در اسپانیا». چگونه می تواند سانسور مطبوعات و انتشارات را با هدف تبدیل آنها به قشری از «روشنفکران ارگانیک» برای بلوک قدرت شل کند، درحالی که این شل کردن می تواند بلافاصله بوسیله توده های مردم و روشنفکرانشان مورد بهره برداری قرار گیرد؟ (یونان، اسپانیا و حتی پرتغال) و چگونه می تواند به دانشگاهها برخی «آزادی ها» و حق «انتخابات شورایی» برای تضمین بیطرفی روشنفکران و جوانان اعطا کند

بهنگامی که این اقدامات سریعاً به رویدادهایی نظیر شورش پلی تکنیک در یونان تبدیل می‌شود؟

به عبارت دیگر، دیکتاتوری‌ها با نیاز به برعهده گرفتن تغییر در نقطه‌های روبرو می‌شوند که دیگر نمی‌توانند جنبش توده‌ای را بازور کنترل کنند و دقیقاً بدین خاطر که نمی‌توانند دست به چنین کاری بزنند؛ این خود بدین معنی است که آنها بهیچوجه نمی‌توانند دگرگونی خود را کنترل و هدایت کنند. این رژیم‌ها خود را با یک دوراهی قدیمی روبرو می‌بینند: یا آنقدر کم (امتیاز) می‌دهند که تغییرات مورد نظرشان پاسخگوی نیازهای واقعیت موجود نیست؛ یا این تغییرات همچون نیروی محرکه‌ای برای تغییرات بیشتر عمل می‌کند و اتوماتیک‌وار این رژیم‌ها را وادار می‌سازد که (امتیازات) فراوان بدهند.

در این زمینه است که ضرورت و اجتناب‌ناپذیری یک جدائی دموکراتیک در تغییر رژیم در رویدادهای یونان و پرتغال قابل درک می‌شود. این جدائی بنحو کاملی در پرتغال با وحدت جنبش نیروهای مسلح و اسپینولا علیه رژیم کاتانو که راه را برای یک دخالت تعیین‌کننده از طرف توده‌های مردم که وسعت و قدرت آن کاملاً مشهود است گشود، روشن بود. همین امر مستقیماً به سقوط اسپینولا یعنی نقطه عطف تعیین‌کننده‌ای در پروسه دموکراتیزه شدن کمک نمود. این جدائی در مورد یونان از وضوح کمتری برخوردار بود و بوسیله نمایش ارتش که «خود» قدرت را به کارا مانلیس و غیرنظامیان بازگرداند پنهان شده بود. البته این نمایش کاملاً گمراه‌کننده بود. اولاً این مسأله «ارتش» نبود بلکه مسأله یک pronunciamento «فرمان دادن» بوسیله افسران ارتش شمالی بود که در مقابل شورای نظامی بوسیله نیروی دریائی و هوائی حمایت می‌شدند. و ثانیاً در این مسأله تردید وجود دارد که آیا وضعیت واقعاً مطابق «خواست» این «فرمان» و سازش آبکی با شورای نظامی که نتیجه آن بود پیش رفت یا نه. بیانه‌هایی که بوسیله اعضای برجسته شورای نظامی بهنگام دستگیری به بازرسان تقدیم شد این مسأله را تا حد زیادی روشن کرد. احتمال دارد که افسران شورش یونان درست مانند اسپینولا (بهنگامی که بوسیله کاتانو عزل شد) تغییری را بدون هرگونه جدایی دموکراتیک در ذهن داشتند، رژیمی که در آن هرچند

امتیازاتی به حاکمیت غیرنظامی داده می‌شد اما اهرمهای عمده کنترل همچنان در دست نیروهای مسلح باقی می‌ماند و آزادی‌های مدنی همچنان در کنترل نسبی نگه داشته می‌شد. به نظر می‌رسد که این حدس با کودتای نظامی نافرجامی که در فوریه ۱۹۷۵ صورت گرفت تأیید می‌شود. همچنین این نقشه، نیروهای مردمی را که به مبارزه سختی در دوران پس از «سقوط» شورای نظامی یونان دست زدند بحساب نیاورده بود؛ بازی فراتر از آنچه که پیش‌بینی می‌شد پیش‌رفت. و پروسه در اختیار گرفتن ارتش و پلیس (هر چند بطور نسبی) تنها بتدریج جریان یافت. این مبارزات نه تنها تظاهرات وسیع و قدرتمندی را برانگیخت بلکه همچنین و حتی بویژه دخالت توده‌ای قاطع سربازانی را که بهنگام بسیج عمومی برای مقابله با خطر جنگ با ترکیه بخدمت فراخوانده شده بودند، فراهم آورد. این دخالت، شکل يك نبرد دائمی را در درون واحدهای مختلف بین افسران وفادار به شورای نظامی و نظامیان جدیداً به خدمت فراخوانده شده و همچنین افسران را (که نقش بسیار مهمی در پرتقال ایفا کردند) بخود گرفت. چنین مبارزاتی بود که مسأله به همه‌پرسی گذاشتن سلطنت را اجباری کرد و به خلع شاه منجر شد، نقطه عطفی مهم در پروسه دموکراتیزه شدن. بالاخره، این بسیج توده‌های مردم و سازمان‌هایشان بود که بر کودتای نظامی فوریه ۱۹۷۵ نقطه پایانی گذارد، رویدادی که راه را برای تصفیه‌ای عمده در نیروهای مسلح گشود.

تمامی اینها نیاز حتمی به يك جدایی واقعی را نشان می‌دهند و اینکه این جدایی عملاً شكل يك «پروسه» را بخود می‌گیرد. (این نیز البته در جهت عکس با گذار از يك دولت پارلمانی - دموکراتیک به يك شکل استثنائی دولت قابل قیاس است). می‌بینیم که تضادهای درونی دیکتاتوری‌ها که عامل تعیین‌کننده‌ای در برقراری این پروسه هستند نیز به توده‌های مردم فرصتهایی را برای دخالت در تحقق عملی این جدایی می‌دهند.

این نقش توده‌ها در اسپانیا که جنبش توده‌ای در آن بسیار قوی‌تر از یونان و پرتقال بود. بسیار محسوس‌تر است. در اسپانیا، بخاطر فقدان شرایط خاصی که در یونان و پرتقال وجود داشت، بسیار کمتر احتمال دارد که فرصت دخالت مردم حداقل به شکلی که در این کشورها صورت گرفت از

درون خود ارتش بوجود آید. هر قدر هم که این تضادهای درونی تعیین کننده باشند اما در تحلیل نهایی هرگز نیش از فرصت برای دخالت توده‌های مردم اهمیت ندارند و قطعاً در اسپانیا هم این فرصتها وجود دارند. بعلاوه در متن يك چنین تضادهای درونی لازم نیست که فرصت برای دخالت مردم تنها بطور تصادفی بوجود آید بلکه این فرصت می‌تواند بوسیله از کنترل خارج شدن تغییری که بوسیله بخشی از خود رژیم آغاز شده و نیروی محرکه کاملاً متفاوتی را برای آن در نظر داشته‌اند. بوجود آید. بعنوان مثال اگر جرأت فرضیه دادن را بخود بدهیم می‌توان که بهیچوجه نمی‌شد حدس زد که وقتی فرانکو بمیرد یا از قدرت کناره‌گیری کند، بخشی از دستگاه نظامی که برای جانشینی طبق برنامه خوان کارلوس برنامه‌ریزی کرده بود در مواجهه با «افراطی‌ها»، درمی‌یابد که نظیر ژنرال‌های یونانی ارتش شمالی، ندانسته فرصتی را برای يك حرکت دموکراتیک فراهم آورده. اما در مورد اسپانیا این احتمال هم وجود دارد که تضادهای درونی رژیم (که خود را در فوریه ۱۹۷۵ با امضاء درخواستی برای يك نشست عمومی بوسیله حدود ۲۰۰۰ افسر نشان دادند) اساساً از دخالت ارتش برای فرو نشاندن پروسه دموکراتیزه کردن جلوگیری خواهد کرد که در این صورت این پروسه با توجه به قدرت جنبش توده‌ای و ضعف مشخص رژیم بوسیله خود توده‌های مردم به حرکت خویش ادامه خواهد داد. البته ممکن است این دو شکل پروسه دموکراتیزه شدن با هم ترکیب شوند.

به‌مسأله‌ای که قبلاً طرح کردیم بازگردیم. حرکت دموکراتیک بطور عینی در برخی تغییرات عمده نهادی و تغییر شخصیت‌های برجسته دستگاههای گوناگون دولتی یعنی: بازنشستگی‌ها و تصفیه‌ها تجسم یافته است. این مسأله که هم در یونان و هم در پرتغال هرچند با درجات متفاوتی که به‌شرایط گوناگون سقوط دیکتاتورهای بستگی داشت دیده شده است. بویژه در مورد یونان برخلاف تأثیری که خصوصیت طولانی بودن این پروسه باید بوجود می‌آورد، ارتش (بویژه پس از کودتای نافرجام فوریه ۱۹۷۵)، پلیس و ارگانهای شبه نظامی و همینطور دستگاههای قضایی، آموزشی و دانشگاهی، تمامی از بخش قابل ملاحظه‌ای از عناصری که مستقیماً با دولت سرهنگها سازش کرده بودند تصفیه شدند.

آشکار است که در هر دو مورد بحرانی که در آن سرنگونی دیکتاتوری صورت گرفت بدین معنی بود که این برکناری‌ها و دگرگونی‌ها در محدوده «تداوم» دولت باقی ماند. نه تنها يك دگرگونی دموکراتیک از نوع وحدت ضدانحصاری وجود نداشت بلکه این حرکت دموکراتیک آنچنانکه به تفصیل در مورد پرتقال شرح دادیم تحت هژمونی بورژوازی صورت گرفت. روشن است که در چنین شرایطی تصفیه دستگاه‌های دولتی پیوسته به محدودیت‌هایی برمی‌خورد که بوسیله موازنه نیروهای طبقاتی تحمیل می‌شود. بخش قابل ملاحظه‌ای از عوامل دولتی که از دیدگاه جنبش دموکراتیک و مردمی غیرقابل ابقاء هستند ولی با توجه به مبارزات بعدی برای بورژوازی مفید هستند در جای خود باقی می‌مانند و در رابطه بسیار نزدیکی با دستگاه‌های سیاسی خود بورژوازی بازسازی می‌شوند. معهذاً، این پدیده آنجا حاد می‌شود که بخشی از شخصیت‌های سیاسی سنتی بورژوازی را که شریک جرم دیکتاتوری‌ها بوده‌اند در بر می‌گیرد. این مسأله در مورد یونان کاملاً مشهود است، زیرا بخش بزرگی از کادرهای اتحادیه‌رادی‌کال ملی قدیمی کارمانلیس علی‌رغم برخی نوآوری‌های دموکراتیک، استخوان‌بندی جنبش جدید وی را نیز تشکیل می‌دهند («حزب دموکراتیک جدید»). این عوامل همچنین تأثیرات خود را در کندی مشخص دموکراتیزه شدن دستگاه‌های دولتی نشان می‌دهند، این دموکراتیزه شدن مستلزم مبارزات ممتد توده‌های مردم است.

بدینگونه محدوده‌هایی که قبلاً از آنها به‌عنوان محدوده‌های «دموکراتیزه شدن از پائین» نام برده شد در اینجا نیز با عنوان محدودیت‌های «دموکراتیزه شدن از بالا» دیده می‌شوند. این محدودیت‌ها در یونان در تمامی شعب دولت بسیار روشن‌اند، بنابراین در اینجا تنها محدوده‌های مشابه در پرتقال را ذکر می‌کنم که کمتر شناخته شده‌اند. اول از همه، در حالی‌که PIDE (سازمان امنیت پرتقال) و لژیون پرتقال، دو تشکیلات شبه نظامی که ستونهای اصلی رژیم سالازار بودند کاملاً منحل شدند، GNR (گارد ملی جمهوریخواه با نیرویی ۱۰/۰۰۰ نفری) و PSP (یک نیروی تخصصی ضدشورش ۱۴/۰۰۰ نفری) همچنان که بودند هستند و تنها تغییراتی در فرماندهیشان صورت گرفته است. هم اسپینولا و هم رئیس جمهور جدید کوستا گومش در زمانی فرماندهان GNR

بودند که PSP خصوصیت خود را با آتش گشودن بروی مردمی که زندانیان شورشی PIDE را در اوت ۱۹۷۴ محاصره کرده بودند نشان دادند.

تصفیه خود ارتش نیز در نتیجه سازشهای بین AFM و هیرارشلی نظامی در حکومت اسپینولا و کوستاگومش تاکنون محدود بوده است. نیروی هوایی که اساساً «مترقی» نیست و در آن AFM بسیار ضعیف است هنوز عملاً دست نخورده باقی مانده است. در جریان دو ماه پس از انقلاب ۲۵ آوریل، حدود ۲۵ ژنرال بازنشسته شدند اما عزل حدود ۴۰۰ افسر ارتش که با دیکتاتوری سازش کرده بودند و AFM پس از بحران ژوئیه (عزل پالماکارولس) میخواست انجام دهد حتی پس از خلع اسپینولا هم کاملاً تحقق نیافت.

رسیدن کوستاگومش به ریاست جمهوری در کنار گذاشتن دو ژنرال و سه فرمانده ارشد نیروی هوایی خلاصه شد. اما با وجود تمامی این برکناریها، تعداد زیادی سرهنگ و سرگرد که بعضی از آنها سمتهای فرماندهی هم داشتند در پستهای خود باقی ماندند که اگر نگوئیم پشتیبان رژیم کهن بودند اما از پشتیبانان مشهور اسپینولا بشمار می رفتند؛ که این بدین معنی است که خود اسپینولا هم تاکنون آنچنان که بنظر می رسد از صحنه کنار نرفته است. (AFM تنها افسران کادر را در برمی گیرد و از ۴۰۰۰ افسر/نیروهای سه گانه تنها حدود ۴۰۰ نفر آنها را شامل می شود). يك استثنا در این مورد نیروی دریائی است، هم بخاطر نفوذ AFM در آن و هم بخاطر فشار ملوانان رتبه پائین. کمی بعد از ۲۵ آوریل، هشتاد و دو دریابد و دریادار از خدمت بازنشسته شدند. بالاخره در حالیکه مقامات غیرنظامی محلی شامل يك تصفیه اساسی شده اند، اما حدود این تصفیه هم بسیار ناموزون بوده است. ایالات کشاورزی شمالی پرتغال «داخلی» علیرغم مبارزات «تحرك فرهنگی» AFM بسیار کم تحت تأثیر دموکراتیزه شدن قرار گرفته اند. خلاصه، حتی تحکیم پروسه دموکراتیزه شدن در پرتغال هنوز هم نیازمند دگرگونی و تصفیه های اساسی در دستگاههای دولتی و نیروهای مسلح است.

محدودیتهای اعمال شده بر دموکراتیزه شدن صرفاً راههای دقیقی را که با «مرحله دموکراتیک» دنبال می شوند در بر نمی گیرد؛ آنها بر خود این مرحله نیز خود را تحمیل می کنند. درست مانند هر دموکراتیزه شدنی در زمینه يك دولت بورژوازی، این پروسه در مقابل هسته سختی قرار می گیرد که به تمامی

شکال دولت بورژوازی نوعی «تداوم» می‌بخشد؛ یعنی يك خویشاوندی لیبی - حتی اگر در اینجا تمایزاتی هم در رابطه با موازنه نیروها وجود داشته باشد. در مرحله کنونی امپریالیسم، این محدوده‌ها که انگار با خصوصیت بورژوازی دولت بافته شده‌اند، بسرعت فرامی‌رسند. آنها برخلاف آنچه که تصور می‌رود تنها بر تصفیه شخصیت‌های دولتی یا امکانات گرونی ساخت سازمانی دستگاه‌های دولتی تحمیل نمی‌شوند. این محدودیتها در واقع بسیار مصرتر از این هستند، زیرا «تداوم دولت» را وسیله جاودانه کردن نهادین يك «شبه موازی دولت» نیز تضمین می‌کنند که در اشکال گوناگون دولت بورژوازی حضور خود را حفظ می‌کنند و می‌توانند بدون «خرد کردن» دستگاه‌های دولتی یعنی بدون گذار به سوسیالیسم از بین بروند. (تجربه آلمده را در شیلی بخاطر آورید). «شبه‌ای» که در شعب و دستگاه‌های گوناگون دولت حضور دارد؛ به شکل «موازی» یعنی در پشت سر دستگاه‌های دولتی عمل می‌کنند که دقیقاً آنرا پنهان می‌سازند؛ «دولت» بدین معنی که اغلب در انتظار دیده نمی‌شود و وسیله‌ای دائمی برای بورژوازی در مبارزه‌اش برای حفظ و تأمین قدرت خویش فراهم می‌آورد.

بنابراین، این شبکه پیوسته در خود «دموکراسی‌های» بورژوازی حضور دارد (نمونه ایالات متحده یا آلمان را می‌توان ذکر کرد و نیازی به نمونه فرانسه و ایتالیا نداریم)، و دانه‌های تکامل فاشیسم را که ذاتی هر شکل دولت بورژوازی است در خود می‌پروراند. برخلاف این تصور قدیمی در مورد اختلاف اساسی «توتالیتاریسم» و «دموکراسی»، اختلافات اساسی بین رژیم‌های استثنائی و رژیم‌های بورژوا - «دموکراتیک» نباید ما را به آنجا رهنمون شود که فراموش کنیم فراتر از نقطه معینی، محدودیت‌های تحمیل شده بر پروسه دموکراتیزه شدن محدودیت‌های خود دولت بورژوازی هستند. این مسأله همچنین نشان می‌دهد که برخلاف تئوری مراحل که يك دیوار چین بین «دموکراتیزه شدن» و «سوسیالیسم» قائل می‌شود، يك دموکراتیزه شدن ریشه‌ای تنها از طریق يك «پروسه بی‌وقفه مرحله به مرحله بسمت سوسیالیسم» قابل حصول است.

- اکنون لازم است به مسأله تضادهای داخلی درون دستگاه‌های این

دیکتاتوری‌ها که نشان داده‌اند تأثیرات قابل توجهی در پروسه سرنگونی آنها داشته‌اند مفصل‌تر پردازیم. این تضادها را تاکنون اساساً در رابطه با تأثیراتشان بر مبارزه توده‌های مردم و بویژه مبارزه طبقه کارگر مورد بررسی قرار داده‌ایم. اما آنها را باید از نقطه نظر تأثیراتشان در درون خود بلوک قدرت نیز مطالعه نمود و تأثیرات آنها را در رابطه بین بلوک قدرت و خرده بورژوازی بررسی کرد.

یک چنین تحلیلی از آنجا ضروری‌تر می‌شود که رابطه بین امکان یا عدم امکان تحول درونی این رژیم‌ها و نقش تضادهای داخلی آنها در سرنگونی این رژیم‌ها بوسیله سازمانهای مقاومت کاملاً درک نشده است.

دو موضع متمایز اما بیکسان غیرواقعی در مورد این مسأله مطرح است. اولین موضع اعتقاد دارد که تحولی درونی امکان‌پذیر بود و نقشی غیرمتناسب برای تضادهای داخلی دیکتاتوری‌ها قائل می‌شود. این موضع را بطور وسیع و نمونه‌وار، محافل لیبرال و سوسیالیست پرتقال (بانضمام ماریوسوارش) در آغاز دوره کاتانو اتخاذ نمودند. موضعی که «کونهایل» در حمله به آن محق بود. موضع دیگر که برای ما در اینجا جالب‌تر است بر این باور بود که تحولی درونی از این نوع غیرممکن بود اما در عین حال نقش تضادهای درونی را بسیار دست کم می‌گرفت. این موضع بطور غیرمستقیم از مواضع کونهایل ناشی می‌شود که در ۱۹۶۵ به «انحراف راستی» که حزب کمونیست پرتقال بین سالهای ۱۹۵۶ و ۱۹۵۹ دچار آن بود حمله کرد:

«در خلال سالهای ۵۹ - ۱۹۵۶، انحراف راست خود را در اعتقاد به یک «راه حل صلح‌آمیز برای مسأله سیاسی در پرتقال» بیان کرد، که بنظر می‌رسد از باصلاح تجربه غیرقابل بازگشت و نیمه اتوماتیک رژیم فاشیست ناشی شده باشد. در آن زمان این امر اجتناب‌ناپذیر بنظر می‌رسید که دیکتاتوری در دوره‌ای کوتاه در نتیجه تضادهای درونی خود و بوسیله تأثیر بیواسطه، مستقیم و مکانیکی تغییر موازنه نیروها در سطح جهانی از بین خواهد رفت.... در لحظات مختلف، توهمات کودتایی و بویژه این امید که یک کودتای نظامی بوسیله «ناراضیان درون رژیم» به دیکتاتوری پایان خواهد داد، وسیعاً فعالیت سیاسی حزب ما را تحت نفوذ خود در آورده

بود.»

از این عبارت روشن می‌شود که کنهال علیرغم مواضع صحیحش دربارهٔ عدم امکان يك تحول درونی به نقش تضادهای درونی کم‌بها میداده است. آنچه که می‌توان کلی‌تر گفت آنستکه عدم امکان يك تحول درونی و نیاز به يك حرکت دموکراتیک بهیچوجه از نقش تضادهای درونی در ایجاد این حرکت نمی‌کاهد.

ما قبلاً نتایجی را که حذف سازمانها و احزاب سیاسی بورژوازی برای این طبقه داشت نشان دادیم. گرچه احزاب، وسائل ممتاز سازمان سیاسی برای بورژوازی هستند اما تنها وسیلهٔ آن نیستند. و این تفاوت عمده‌ای بین بورژوازی و طبقه کارگر است. احزاب بورژوایی همان وظیفه‌ای را برای بورژوازی انجام نمی‌دهند که احزاب انقلابی برای طبقهٔ کارگر. متن دولت بورژوایی، احزاب انقلابی تنها وسیلهٔ سازمانی کارگران‌اند. (این دقیقاً معنای تز کلاسیک مارکسیستی در مورد نیاز به يك سازمان «مستقل» طبقهٔ کارگر است). از سوی دیگر برای بلوک قدرت و بویژه برای بورژوازی حتی اگر احزاب سیاسی هنوز هم وسائل ممتاز سازمانی آنند، این نقش با طیف کلی دستگاهها و شعب دولتی تکمیل می‌شود، بنحوی که این دولت سرمایه‌داری است که همچون قدرت بورژوازی که بمثابة يك طبقهٔ مسلط سازمان یافته است ظاهر می‌شود. این تبیین تئوریک بویژه بوسیلهٔ «گرامشی» گسترش یافت که دولت را بطور کلی بمثابة تشکیل‌دهندهٔ «حزب» طبقات مسلط می‌دید.

بنابراین سازمان سیاسی بلوک قدرت می‌تواند در هر شکل دولت بورژوایی بوسیلهٔ دستگاههای دولتی بطور کلی که هم شامل دستگاههای ایدئولوژیک دولت می‌شود که نقش اصلی‌شان درست کردن و تلقین ایدئولوژی است، هم شامل شعب گوناگون دستگاه سرکوب دولت (ارتش، پلیس، ادارات، دادگستری و غیره) که نقش اصلی آنها اعمال سرکوب است. نتیجه این امر آنستکه این دستگاهها و شعب گوناگون غالباً دژها و حصارهای سازمانی ممتازی از این یا آن جناح از بورژوازی یا ترکیبی از بلوک قدرت می‌سازند. این واقعیت نیز در اینجا در همین رابطه است که دستگاههای دولت سرمایه‌داری اغلب يك نقش سازمانی را در رابطه با

برخی طبقات خلقی ایفا می‌کنند که بدون متشکل کردن بخشی از بلوک قدرت غالباً از قدرت بورژوازی حمایت می‌کنند. این به‌ویژه، در مورد خرده بورژوازی و طبقات خلقی در روسنا (دهقانان زمیندار کوچک) صدق می‌کند که با توجه به اینکه طبقات اصلی فرماسیون اجتماعی سرمایه‌داری نیستند (این طبقات تنها بورژوازی و طبقه کارگرند)، با مشکلات قابل ملاحظه‌ای در سازماندهی احزاب سیاسی مستقل خویش روبرو می‌شوند. دستگاه‌های دولتی که آنها را سازمان می‌دهند، اغلب حمایت آنها را برای بورژوازی بوسیله «فیتشسیم قدرت» که مشخصه این طبقات است تجسم می‌بخشند.

بدینگونه چنین برمی‌آید که هر دولت بورژوایی بوسیله تضادهای بین دستگاهها و شعب گوناگون خویش (و نه فقط بین احزاب سیاسی)، بعنوان پایه‌های سازمانی این یا آن جناح و اجزاء بلوک قدرت تقسیم شده است. مستقیم‌ترین و حادثترین تضادهایی که در درون دولت انعکاس می‌یابند، تضادهای بین طبقات و جناح‌های مسلط و تضادهای بین آنها و طبقات حامی آنهاست که از تضادهای بین بلوک قدرت و طبقه کارگر بسیار مستقیم‌تر و حادثترند. تضادهای بین بلوک قدرت و طبقه کارگر اساساً در دولت بورژوایی تنها «از دور» تأثیر می‌گذارند یعنی بوسیله بازتولید واسطه‌ای آن در درون دولت. از سوی دیگر، تضادهای میان جناح‌های بلوک قدرت عموماً بوسیله مراکز و دژهای اساساً متمایز قدرت که توسط جناح‌های مختلف درون دولت در اختیار گرفته می‌شوند، بیان می‌گردند. وحدت قدرت دولت که در تحلیل نهایی عبارتست از وحدت طبقه یا جناح هژمونیک درون بلوک قدرت به‌شبهه‌ای بسیار پیچیده بوسیله سلطه متضاد شعبه یا دستگاهی که بویژه تجسم قدرت و سازمان این طبقه یا جناح بر دیگر شعب و دستگاه‌های دولت است بیان می‌شود.

این، ما را قادر می‌سازد تا تضادهای داخلی درون دیکتاتوری‌های نظامی را درک کنیم و تفاوت‌های این دیکتاتوری‌ها را از اشکال پارلمانی - دموکراتیک دولت دریابیم. در این دیکتاتوری‌ها، تضادهای بین دستگاه‌های مختلف به‌شبهه‌ای خاص و با شدت خاصی تجلی می‌یابند.

باید بخاطر داشته باشیم که این دیکتاتوری‌های نظامی منحصرأ نمایندگان بورژوازی بزرگ کمپرادور، الیگارشی (بورژوازی بزرگ

کمپرادور - زمینداران) یا حتی تنها سرمایه انحصاری نبودند. تحت هژمونی بورژوازی بزرگ کمپرادور (در یونان) یا الیگارشی بطور کلی (در اسپانیا و پرتقال) بورژوازی بطور کلی بانضمام بورژوازی داخلی و سرمایه غیر انحصاری (اینها یکی نیستند)، همچنان بخشی از بلوک قدرت را تشکیل میدادند. این، مشخص می‌کند که تضادهای درونی مستقیماً در درون دستگاههای دولتی و بویژه درون خود دستگاه مسلط یعنی ارتش نیز انعکاس یافته است. در اینجا نیز میتوان اضافه کرد که اگر نیروهای مسلح در این رژیمها دستگاه مسلط را تشکیل میدهند که مستقیماً یا بطور غیرمستقیم و یا از طریق محدودیت‌هایی که بر کار کرد آنها اعمال میکنند تأثیر خود را میگذارند، بدین دلیل است آنها اهرمهای اساسی فرماندهی و مراکز واقعی قدرت را کنترل می‌کنند. اینقدرت واقعی را باید کاملاً از قدرت رسمی بویژه در این رژیمهای استثنائی متمایز دانست. قدرت رسمی، قدرتی است که در جلوی صحنه سیاسی (حکومت) ظاهر می‌شود، حال آنکه افسران ارتش همیشه حضور فیزیکی ندارند. فراموش کردن این تمایز، بسیاری از نویسندگان را بدانجا کشاند که به نقش قدرت واقعی نیروهای مسلح بویژه در پرتقال و اسپانیا که قدرت نظامی از یونان بسیار کمتر آشکار بود، کم بها دهند. با وجودی که این مسأله قطعی است که دستگاه نظامی همیشه نقش مسلط را بازی می‌کند، اما حدود این نقش در تمامی این رژیمها و در تمامی مراحلی که این رژیمها پشت سر گذاردند به یکسان نبوده و این را میتوان در سلطه متغیر برخی دستگاهها بر دستگاههای دیگر دید. بویژه در پرتقال دستگاه اداری بوروکراتیک و دستگاه پلیس (Pide) که نسبتاً مستقل بودند بمرور نقش بسیار مهمی بازی کردند و همین امر البته تا حد کمتری در اسپانیا و یونان هم وجود داشت. علاوه بر این اشتباه بزرگی است که اعتقاد داشته باشیم این رژیمها اعضای طبقات مسلط را از مقام سیاسیشان عزل کرده‌اند؛ «شخصیتهای برجسته» و «مشهور» گوناگونی که در هر دولت بورژوایی اغلب مستقیماً در پستهای عمده شرکت دارند با حضورشان در دسته‌ها و محافل گوناگون، گروههای فشار، کلانها و بخش‌ها همچنان مقامهای مهم را بیش از گذشته در اختیار داشتند: مسأله‌ای متفاوت از مسأله قدرت دولتی

که همیشه قدرت طبقات مسلط باقی می‌ماند.

نقش مسلط ارتش که تنها در دستگاه نهادهی مرئی خلاصه نمیشود، این رژیمها را از رژیمهای فاشیست بمفهوم دقیق کلمه متمایز میکند و از این امر نتیجه خاصی گرفته میشود: تضادهای درونی این رژیمها بالاتر از همه در دستگاه نظامی بیان میشود، دستگاهی که بالاتر از دستگاههای دیگر بر نیروهای مسلح فرمانروایی دارد (و نه در حزب و بورکراسی که دستگاههای مسلط رژیمهای فاشیست هستند). تمامی اینها نشان میدهند که تضادهای درونی این رژیمها بسیار عظیمتر از تضادهای درونی رژیمهای فاشیست است.

اکنون به شیوه انعکاس این تضادهای درون بلوک قدرت در خود دستگاه نظامی رسیده‌ایم. در غیاب احزاب سیاسی، این دستگاه نظامی است که به دستگاه ممتاز سازمان سیاسی برای بلوک قدرت بدل میشود. در این پروسه، نقش احزاب سیاسی برای بورژوازی جای خود را به دستگاه نظامی داده است و اگر دقیقتر گفته باشیم به سطوح بالایی آن که به حزب سیاسی «غیررسمی» بورژوازی بطورکلی تحت هدایت بخش هژمونیک آن بدل میشود. این پروسه جایگزینی، محدودیتهای درونی خود را نیز دارد. نیروهای مسلح قادر نیستند در درازمدت این نقش را به هیچ طریق ارگانیکی انجام دهند؛ و این نقش همیشه نقشی نسبی است، زیرا دیگر نمایندگان سیاسی بورژوازی همچنان وجود دارند و به شیوه‌ای نیمه مخفی همچنان عمل می‌کنند. اما این جایگزینی يك نتیجه عمده دارد: تضادهای درونی بلوک قدرت مستقیماً در درون دستگاه نظامی منعکس می‌شوند و در این یا آن گرایش یا دسته‌بندی تبلور می‌یابند که این یا آن جناح از بلوک قدرت را حمایت می‌کند. این مسأله بویژه در مورد تضادهای بین بورژوازی داخلی از یکسو و بورژوازی بزرگ کمپرادور یا الیگارسی از سوی دیگر درباره ارتشهای یونان، پرتغال و اسپانیا و حتی در درون سطوح بالائی آنها (شورای نظامی یونان و «موسسه» نظامی در اسپانیا و پرتغال) روشن است. تنها لازم است به تضادهای بین «آتلانتیک گرایان» محافظه‌کار، «اروپائیان» و حامیان يك «سیاست مستقل» نسبت به «جهان سوم» توجه کنیم که اکنون میتوان تبلور باز تولید آن را در درون نیروهای

مسلح بوسیلهٔ عوامل درونی (بلوک قدرت) تضادهای سرمایه در مقیاس جهانی دید. اما این واقعیت که سطوح بالائی نیروهای مسلح میخواهند نقش يك حزب سیاسی را برای بورژوازی بازی کنند، تضادهای بلوک قدرت را بویژه در درون دولت حادثر میکند. در واقع به اجرا در آوردن يك سیستم چند حزبی در اشکال پارلمانی - دموکراتیک دولت بورژوایی، مذاکره و مباحثه برای حل و فصل این تضادها را ممکن میسازد. در مورد دیکتاتوریها، نه فقط سطوح بالائی نیروهای مسلح میخواهند بصورت يك حزب واحد برای كل بورژوازی در آیند - که همین امر در خود تشدید تضادهای درونی را دارد - بلکه این امر دقیقاً در زمینهٔ يك هیرارشی صورت میگیرد که با نظم متمرکز و واحد که مشخصهٔ دستگاه نظامی است، سامان یافته است. در نتیجه این تضادها در کلانها و دسته‌های متعددی متبلور و منجمد میشوند که تحت پوشش حفظ «وحدت» نیروهای مسلح متقابلاً یکدیگر را نفی میکنند. علاوه بعلت این سازمان هیرارشیك، نظم یافته و متمرکز و شکل ویژه جریان ایدئولوژیکی که آنرا در برمیگیرد، غالباً كل بخش‌های نیروهای مسلح از بالا تا پائین یعنی بانضمام سطوح پائینی از کلانهای مهم گوناگونی تبعیت می‌کنند که تضادهای درون بلوک قدرت را متبلور میسازند. اینها سپس خود را به شکل مخالفت‌های بین بخش‌های عمودی دستگاه نظامی نشان میدهند: مخالفت‌های بین سه نیرو، همانند آنچه که در یونان در زمان کودتای نافرجام مه ۱۹۷۳ نیروی دریائی و در پرتقال کاملاً آشکار بود؛ بین «گارد» و ارتش در اسپانیا که به‌ستیزی آشکار پس از مرگ «کارروبلانکو» بدل شد و بین لشگرها و سپاه‌های گوناگون که در یونان ارتش را تشکیل می‌دهند.

اکنون باید به نقش ویژه‌ای که دستگاه نظامی میتواند در رابطه با دیگر طبقات اجتماعی و بویژه خرده بورژوازی انجام دهد، بازگردیم. حتی وقتی که این طبقه حداقل در كل، طبقه حامی رژیم باشد (که هرگز در یونان نبود و در اسپانیا و پرتقال هم بتدریج از بین رفت) یعنی حتی وقتی که ارتش، سازمان‌دهندهٔ سیاسی مستقیم این طبقه نباشد، هنوز هم پیوندهای نزدیکی را با خرده بورژوازی حفظ می‌کند و این بویژه در مورد بخشی از سطوح میانی و پائینی آن صادق است. این پیوندها اساساً بر منشاء

طبقاتی (یونان، اسپانیا و پرتغال پس از اصلاحات آکادمی نظامی در ۱۹۵۸) و عضویت طبقاتی استوارند (در مورد اسپانیا بویژه سطح پائین حقوق بدین معنی است که اکثریت عظیم افسران يك شغل غیر نظامی هم دارند) اما اهمیت آنها بسیار فراتر از این مبناست. در هر مورد با توجه به ناتوانی نهادی خرده بورژوازی در داشتن دستگاههای سیاسی مستقل خویش، این پیوندها پیوندهای سیاسی ایدئولوژیک نمایندگانش را تشکیل میدهند. بدینگونه تضادهای بین خرده بورژوازی و بورژوازی در نیروهای مسلح بسیار مستقیمتر از تضاد بین بورژوازی و طبقه کارگر خود را نشان میدهند و در رابطه با این واقعیت تشدید میشوند که سطوح بالائی نیروهای مسلح به نمایندگان سیاسی مستقیم بویژوازی بدل میشوند و خود را به شیوه‌ای پیچیده جایگزین احزاب سیاسی ممنوع شده میسازند. علاوه بر تعین طبقاتی این سطوح بالائی (بورژوا، شده) این امر شکافهای بین آنها و سطوح پائینی را بیشتر می‌کند. این تضادهای درونی بین بورژوازی و خرده بورژوازی در تضادهای بلوک قدرت انعکاس می‌یابند و آنها را تشدید می‌کنند. حرکت بخش وسیعی از خرده بورژوازی بسمت مخالفت آشکار با رژیمهای نظامی مستقیماً برخی از اقشار نیروهای مسلح را چه بخاطر ناراضائی صرف از رژیم و چه بخاطر مخالفت آشکار در هر شکل آن، تحت تأثیر قرار میدهد. در یونان جنبش افسران را در ارتش شمالی داشتیم که برخی سطوح میانی و پائینی نیروی هوایی و حتی نیروی دریائی هم از آنها حمایت کردند و سرانجام گروهی از ژنرال‌ها و دربارداران نیز علیه شورای نظامی موضع گرفتند؛ در پرتغال جنبش نیروهای مسلح را داشتیم که البته از تشکیلات کاملاً متفاوتی برخوردار بود.

جنبش نیروهای مسلح پرتغال (AFM) گرچه از نظر درونی بسیار تقسیم شده است، معهداً هنوز هم در کل بیشتر جنبشی است که با رادیکالیزه شدن مشخص خرده بورژوازی به‌جای مطابقت دارد تا جنبشی که نمانده مواضع طبقاتی طبقه کارگر باشد. برخی شاخص‌ها این را نشان می‌دهند: برنامه اقتصادی اخیر AFM که بسیار دور از آنست که دگرگونی‌هایی ساختی را حتی از نوع ضدانحصاری در خود داشته باشد؛ سیاست اقتصادی که تاکنون عملاً تحت نظر آن به اجرا در آمده؛ و بالاتر از همه بی‌اعتمادی که بخشی از AFM

نسبت به هرگونه جنبش توده‌ای که تحت حمایت مستقیم ابتکارات آن نباشد، نشان میدهد، بی‌اعتمادی که بهیچوجه نمیتواند «اولتراچپ‌ها»ی مشهور را تحت تأثیر قرار دهد، گرچه برنامه AFM از خدمت به «منافع طبقه کارگر» صحت می‌کند، اما این دقیقاً در فرمان ۲۷ اوت ۱۹۷۴ که پس از عزل پالماکارلوس و تحت نخست‌وزیری «واسکو گونسالوس» عضو کمیته هماهنگی AFM منتشر شد بیان نشده است. هرچند که این فرمان هنوز به‌اجرا در نیامده (یا نمیتوانست به‌اجرا در آید) اما هنوز بقوت خود باقیست و محدودیتهای شدیدی برحق اعتصاب قرار میدهد. این فرمان بویژه يك دوره قانونی سی و هفت روزه‌ای قابل می‌شود که باید بین شروع يك درگیری صنعتی و آغاز عملی اعتصاب وجود داشته باشد؛ و تأکید میکند اعتصابات که به این ترتیبات قانونی احترام نگذارند یا بخواهند قراردادی را که هنوز هم قانونی است تغییر دهند، غیرقانونی‌اند و همچنین اعتصابات با دلایل سیاسی یا مذهبی (این داستان قدیمی) و اعتصابات همبستگی با دیگر صنایع یا اتحادیه‌ها و بالاخره «توقف کار در بخش‌های استراتژیک يك موسسه که هدفش بی‌نظمی در تولید است». این فرمان در حالی که گماردن افرادی را در اعتصابات برای مراقبت از اعتصاب‌شکنان مجاز می‌شمارد اما اعتصاب‌کنندگان را از اشغال محل کار ممنوع می‌سازد و حق مدیریت را در موسساتی که با اعتصابات غیرقانونی مواجه‌اند برای بستن موسسه برسمیت میشناسد. شك نیست که این امر سازشی را با بورژوازی میرساند و اینکه طیف *gremios* شیلیانی بدلیلی در اینجا نیز مطرح شده است. همچنین این فرمان که در کنار آن حتی قانون اساسی کارمانلیس يك لیبرالیسم افراطی بنظر میرسد. بدون رابطه پیچیده بین بخش مهمی از AFM و مواضع خرده بورژوازی ممکن نبود. نشانه‌های دیگری را نیز میتوان ذکر کرد مثل برخورد غالباً مبهم و مشکوک COPCON نسبت به تقاضاهای طبقه کارگر و جنبش‌های *saneamento* از پائین؛ واقعیتی که با وجود آنکه AFM درهای خود را بروی افسران کادر گشود اما هنوز هم به افسران وظیفه و سربازان نزدیک است.

خلاصه کنیم: در فرصتهایی که نیروهای مسلح برای سرنگونی دیکتاتوری‌های یونان و پرتغال ایجاد کردند، پیوندی را بین بخش‌هایی که نماینده مواضع بورژوازی داخلی بودند و بخش‌های نماینده خرده بورژوازی

می‌بینیم. این وحدتی است بین دو بخش در درون خودنیروهای مسلح هم در یونان و هم در پرتقال. در پرتقال این وحدت علیرغم بی‌ثباتی‌های هنوز هم وجود دارد. این وحدت هم بین آن بخش از هیرارشی نظامی که برزیدنت کوستاگومش تبعیت میکنند وجود دارد (گرایش طرفدار «متخصصین» و افسران چندی که به حزب سوسیالیست و PPD و غیره نزدیکند) و هم در درون خود AFM بین «شورای عالی» که حتی شامل طرفداران قدیمی اسپینولا از حکومت موقت رهایی ملی میشود (کسانی نظیر «آلدا بورونو» و «ماربومونگه») که از حامیان فعال اسپینولا در گذشته بودند، هنوز از اعضای برجسته AFM هستند) و «کمسیون هماهنگی» (گونسالوش، کاروالیوو غیره) که بسیار رادیکالیزه شده است. «کمسیون» در مجمع عمومی AFM نماینده مواضع ۴۰ درصد نمایندگانی است که طرفدار مشی ضد سرمایه‌داری اند. واقعیتی که باید بدان توجه کرد این است که گسترش کنونی AFM به‌چونجه بمعنای رادیکالیزه شدن عمومی نیروهای مسلح پرتقال نیست. همراه با واقعیت مذکور، این واقعیت نیز وجود دارد که این اتحاد ستیزآمیز درون دستگاه نظامی، هر چه بیشتر در درون خود AFM شدت می‌یابد، بحدیکه این درگیری می‌رود که به‌ساخت مسلط در نیروهای مسلح بدل شود. وحدت بین بورژوازی داخلی و خرده بورژوازی در نیروهای پرتقال بنحو وسیعی در لحظه کنونی (زیرا بدون شك رادیکالیزه شدن بخشی از AFM همراه با باز شدن در آن بروی سطوح پائین وجود دارد) قطب‌بندی را در پیرویه سرنگونی دیکتاتوری در بخش مهمی از خرده بورژوازی بسمت بورژوازی داخلی متبلور می‌کند.

از تحلیل فوق میتوانیم دو درس بگیریم:

الف) توده‌های مردم میتوانند حمایتی اصیل و حتی متحدینی را در درون نیروهای مسلح در مبارزه‌شان علیه دیکتاتوری‌ها پیدا کنند (و این در رابطه با دیگر دستگاههای دولت هم صادق است). این طبیعتاً بمعنای اتخاذ مشی از طرف آنهاست که بسادگی نیروهای مسلح را بطور کلی (و عوامل دیگر دستگاههای دولت را) با «دشمن» مخلوط نکند. با توجه به نیروهای یونان و اسپانیا و علیرغم شرکت قبلی شان در جنگهای خونین داخلی علیه توده‌های مردم، شعاری که بتدریج در سازمانهای چپ مسلط شد، شعار «آشتی ملی» بر مبنای استقلال ملی بود و این سهم بزرگی در عمیق‌تر کردن شکاف درون

آنها داشت.

ب) بخاطر خصوصیات خاص سازمانی نیروهای مسلح و پیوندهای سیاسی - ایدئولوژیک نمایندگان با طبقات مختلف، شکافهای درون آنها به شیوه‌ای بسیار پیچیده شکل می‌گیرند. در اینجا باید کاملاً در مقابل تصورات ساده انگارانه موضع داشته باشیم، تصوراتی که بر مبنای آنها انگار سطوح بالایی، بلوک متحدی را در پشت سر این یا آن جناح از بلنوک قدرت (بورژوازی کمپرادور - الیگارش) تشکیل میداند و رده‌های میانی و پائینی در پشت سر خرده بورژوازی متحد شده بودند. زیرا نیروهای مسلح از بالا تا پائین بطور عمودی هم تقسیم شده است. توده‌های مردم ممکن است هم در رده‌های بالایی (بورژوازی داخلی) پشتیبان پیدا کنند و هم در سطوح پائینی، در حالیکه دشمنانشان نیز ممکن است هم در این سطوح پائینی وجود داشته باشند و هم در سطوح بالایی (بورژوازی کمپرادور - الیگارش). گرچه قطعی است که غالباً در رده‌های میانی و پائینی است که مرکز اصلی حمایت توده‌ای را می‌توان یافت اما نباید فراموش کرد که پیشگامان گارد و ویژه رژیم را نیز در این رده‌ها باید پیدا کرد مثلاً گردانهای دژبان ژنرال «خوانیدس» در یونان که عمده‌تاً از خانواده‌های کارگران و دهقانان سربازگیری میکرد. این هم بخاطر دیسپلین خاص دستگاههای نظامی است و هم بخاطر جناح بندی مجدد (بازتولید خاص) مواضع خرده بورژوازی، تقسیمات درونی آن و «تزلزلها و دوگانگی‌های» آن که در حالیکه بخشی از آن به چپ رادیکالیزه میشود، بخشهای دیگر بسمت راست جهت می‌یابند. این دز درون دستگاه نظامی انعکاس می‌یابد، جایی که بخش اخیر میتواند پایه‌ای را برای «افراطی‌ها» و گروههای ضربتشان فراهم کند. عامل بعدی بویژه در مورد پرتقال، انعکاس تقسیمات بین طبقات خلقی روستا در درون نیروهای مسلح است. يك بخش از اینها که از طریق بازمانده‌های روابط ایدئولوژیک و اجتماعی - سیاسی فئودالی و تحت فشار برخی بخشهای کلیسا بسمت زمینداران بزرگ جهت‌گیری می‌کنند، به حمایت از رژیم کهن ادامه میدهند. برخی بخشهای مشمول نظام وظیفه، در پرتقال شباهتهای زیادی با گروههای «ورسای» ۱۸۷۱ فرانسه دارند.

بدینگونه تضادهای درونی نیروهای مسلح انعکاس و بازتولید تضادهای

طبقاتی‌اند اما همانند تضادهای دیگر دستگاهها نمیتوان آنها را با تضادهای طبقاتی یکی دانست. بازتولید تضادهای طبقاتی در درون نیروهای مسلح و دستگاههای دولتی بطور کلی به‌شبهه‌ای خاص و واسطه‌ای صورت می‌گیرد و با خصوصیات ویژه هر یک از این دستگاهها و کارکردهای آنها ترکیب شده است. این زمینه‌ای است که در آن برخی عوامل دیگر قرار دارند که به‌این پیچیدگی در بازتولید تضادهای طبقاتی درون دستگاهها و بویژه درون نیروهای مسلح کمک میکنند.

۱- اولاً، محافل، جناحها و کلانهای گوناگون یعنی شکل‌ویژه‌ای که در آن تضادهای طبقاتی در این رژیمها تجزیه و شکسته میشوند، در رابطه با طبقات متخاصم استقلالی نسبی کسب میکنند. دولت استثنائی، خصوصیات این استقلال نسبی را که ویژه دولت سرمایه‌داری بطور کلی است در زمینه بی‌ثباتی و عدم تعادل روابط طبقاتی که با شکل خاص آن تطبیق دارد، نشان میدهد. استقلال نسبی در مقابل این یا آن جناح بلوک قدرت که برای دولت سرمایه‌داری بخاطر تأمین تعادل بی‌ثبات سازش که هم همزمنی یک طبقه یا جناح بر دیگر طبقات و جناح‌ها در درون بلوک قدرت وهم همزمنی این بلوک بطور کلی بر توده‌های مردم بر آن مبتنی است، ضروری است، شکل خاصی بخود می‌گیرد. چون من درجای دیگری این پدیده را بررسی کرده‌ام (درمورد خاص فاشیسم) در اینجا تنها از نتایج آن بر رژیمهای مورد بررسی‌مان صحبت خواهم کرد. من در اینجا به‌یک حاشیه خاص استقلال برای دستگاههای مختلفی که آن را تجسم می‌بخشند و بویژه برای نیروهای مسلح قائم که مبارزه‌ای را بین کلانها، بخش‌ها و محافل گوناگونی که به‌طریقی مستقیم و مکانیکی با تضادهای طبقاتی تطبیق ندارند، ممکن می‌سازد. با توجه به نقش مهمی که دستگاه نظامی در اهرمهای واقعی فرماندهی دولت دارد (قدرت «واقعی»)، این مبارزه بر منافع و امتیازات صنفی مختلفی مبتنی است؛ توزیع وجوه دولتی، منافع مادی مختلف، تقسیم نفوذ و قدرت در درون دولت و غیره. اصطکاک‌هایی از این نوع مطمئناً شبیه اصطکاک‌هایی است که در هر دولت سرمایه‌داری وجود دارد، اما استقلال نسبی خاص دولت استثنائی به‌آنها درجه خاصی از شدت می‌بخشد.

اگر برخلاف باور برخی نویسندگان این اعتقاد درست نیست که ارتش در

دیکتاتوری‌های نظامی بدین خاطر حکومت می‌کند که منافع «خاص خویش» را ارتقاء بخشد و حتی طبقات مسلط را نیز تابع خویش میسازد اما میتوان گفت که بازتولید تضادهای طبقاتی در درون نیروهای مسلح در این کلانها و بخشها بخاطر منافی از این نوع به اصطکاک و مبارزه‌ای ثانوی بدل میشود. هر دوی اینها به پیچیدگی بازتولید تضادهای طبقاتی کمک میکنند و عاملی در تشدید تضادهای درونی نیروهای مسلح بشمار میروند. دو نمونه خاص از این پدیده را میتوان در اینجا ذکر کرد. در یونان يك رشته از تضادهای مهم در نیروهای مسلح به تصفیه‌ها و بازنشستگی‌های وسیع تحت حکومت نظامی منجر شد که علاوه بر دلایل دیگر علت آن تورم رده‌های بالایی و مشکلات ارتقاء درجه‌نسل افسرانی (سرهنگها) بود که در طول جنگ داخلی (۱۹۴۶-۴۹) بسرعت افزایش یافته بودند. در پرتغال اشتباهات حکومت کائانو درباره منافع صنفی افسران کادر، جنبش نیروهای مسلح علیه دیکتاتوری را تسریع کرد: فرمان ژوئیه ۱۹۷۳ که ادغام تعداد زیادی از افسران وظیفه را در نیروهای مسلح مطرح کرده بود، محاسبه متفاوتی را برای ارشدیت افسران وظیفه و کادر بوجود آورد. افسران کادری که بر مبنای دفاع از امتیازات صنفی‌شان بسیج شده بودند سریعاً در مبارزه‌ای سیاسی که بوسیله هسته کوچکی از افسران طرح‌ریزی شده بود درگیر شدند.

۲- شیوه پیچیده‌ای که در آن مبارزات طبقاتی تحت دیکتاتوری‌های نظامی درون نیروهای مسلح شکسته و تجزیه می‌شوند نیز عامل دیگری است. به‌همان اندازه که يك پروسه جایگزینی نسبی وجود دارد و نیروهای مسلح جای احزاب سیاسی را می‌گیرند، نقش ایدئولوژیک دستگاه نظامی نیز اهمیت روزافزونی کسب می‌کند. درست است که دستگاه نظامی در هر دولت بورژوازی همراه با نقش سرکوبش نقشی ایدئولوژیک هم دارد اما در اشکال پارلمانی - دموکراتیک، این نقش بطور کلی در شکل‌بندی ایدئولوژیک مسلط نقشی ثانوی است. اما در رژیمهای مورد بررسی ما که در آنها احزاب سیاسی «بورژوازی» بعنوان دستگاههای ایدئولوژیک دولت از بین رفته‌اند و نیروهای مسلح به دستگاه مسلط در دولت بدل میشوند و بدین نحو رسالت مشروعیت بخشیدن به رژیم را به‌عهده می‌گیرند، این نقش ایدئولوژیک بی‌اندازه افزایش می‌یابد، پروسه‌ای که با رشد نقش سرکوب آنها همراه

است.

این امر دو پی‌آمد دارد: الف) تضادهای درون بلوک قدرت و بین بلوک قدرت و طبقات خلقی از طریق تغییرات ایدئولوژیک درون دستگاه در درون نیروهای مسلح بازتولید میشوند؛ ب) این میانجی‌گری تضادهای طبقاتی بوسیله ایدئولوژی درونی خاص دستگاه نظامی مادیت می‌یابد، شکل خاصی که ایدئولوژی مسلط درون این دستگاه بخود می‌گیرد.

ابتدا به‌مسئله ناسیونالیسم ارتش می‌پردازیم. ایدئولوژی ناسیونالیستی در دستگاه نظامی اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد و این بخاطر نقش خاص آن در تشکیل دولت ملی بورژوازی، در پروسه انقلاب بورژوا - دموکراتیک و در سازماندهی «وحدت ملی» است. ابهامات و مسخ کردنهای ناسیونالیسم بسیار مشهوراند: در مرحله امپریالیستی، ناسیونالیسم بتدریج بصورت یک جنبه ارتجاعی در کشورهای مسلط در آمده، در حالی که در کشورهای تحت سلطه بخاطر تقاضایشان برای «آزادی ملی» جنبه مترقیانه‌ای بخود گرفته است. آنچه که در اینجا مورد نظر ماست بیشتر ناسیونالیسم مرحله کنونی امپریالیسم است، زیرا این ناسیونالیسم کشورهای اروپایی را بطور کلی و بویژه کشورهای مورد بررسی ما را تحت تأثیر قرار می‌دهد. بطور خلاصه میتوان گفت که وابستگی جدید کشورهای اروپائی در مقابل امپریالیسم مسلط آیالات متحده بدین معنی است که ناسیونالیسم اکنون میتواند دوباره خصوصیتی تاحدی مترقیانه در این کشورها داشته‌باشد، هرچند که این کشورها به‌منطقه سنتی جهان سوم یا کشورهای «توسعه نیافته» تعلق ندارند اما عملاً بخشی از قلمرو سلطه را تشکیل میدهند؛ این امر در مورد برخی جنبه‌های مترقیانه ناسیونالیسم گلیست در فرانسه بچشم می‌خورد. و در مورد کشورهای مورد بررسی ما نیز صادق است. در حالیکه آنها دیگر به‌منطقه اصطلاح «توسعه نیافته» تعلق ندارند و حتی بمثابه تخته پرشی (یونان، پرتغال) برای استعمار قاره افریقا بوسیله کشورهای مسلط بکار می‌روند، اما هنوز هم با وابستگی مشخصی در مقابل مراکز امپریالیسم مشخص میشوند.

بنابراین مفید خواهد بود که تحول ایدئولوژی ناسیونالیستی را در نیروهای مسلح یونان، اسپانیا و پرتغال مورد بررسی قرار دهیم.

در طول دوره اولیه (از قرن نوزدهم تا اوائل قرن بیستم در اسپانیا و پرتغال

و از آغاز قرن بیستم تا حدود ۱۹۳۵ در یونان، این نیروها با دخالت آشکار در پروسه‌های انقلاب بورژوا - دموکراتیک بوسیلهٔ يك ناسیونالیسم مترقی نقش مثبتی ایفا کردند. در دورهٔ دوم که شامل جنگهای داخلی در اسپانیا و یونان، جنگ سرد، نقش ناتو و غیره میشود. این نیروها چرخش مهم بسمت ناسیونالیسم امپریالیستی و فوق ارتجاعی پیدا کردند. در مرحلهٔ کنونی یعنی مرحلهٔ وابستگی جدید این کشورها، برخی بخش‌های نیروهای مسلح بویژه در یونان و پرتغال بتدریج شاهد احیای جنبهٔ مترقیانهٔ ناسیونالیسم به شکل جدید بوده‌اند که بوسیلهٔ خواست استقلال و حاکمیت ملی در مقابل دیگر بخش‌ها و محافل عمده‌ای قرار گرفته‌اند که بندهٔ يك آتلانتیسم ارتجاعی‌اند (ملت‌های یونان و اسپانیا و پرتغال بعنوان «سرزمین مادری» «مسیحیت غربی»)، رنسانس مغشوش این ناسیونالیسم جدید برای مدت‌ها توسط چپ و سازمان‌هایش دست کم گرفته شده بود. میتوانیم نمونهٔ کنار کشیدن یونان از سازمان نظامی ناتو را ذکر کنیم که واکنشی مساعد از طرف ارتش یونان را باعث شد. در حالیکه برخورد امریکا در مسألهٔ قبرس در این واکنش سهم مهمی داشت اما نباید فراموش کنیم که رژیم سرهنگها اصطکاک پیوسته‌ای را بین «آتلانتیست‌ها» و «هواداران استقلال» (یا حتی «جهان سومی‌ها») در نیروهای مسلح شاهد بود.

در اینجا نکتهٔ جالب توجه آن است که بورژوازی داخلی، خواست‌های مربوط به حاکمیت و استقلال ملی را ماهرانه در خدمت منافع خود و در تضاد با بوروکراسی کمپرادور بکار گرفته است - «بهره‌برداری» از این ناسیونالیسم برای منافع بورژوازی داخلی هیچ ربطی به استقلال ملی در رابطه با هر گونه وابستگی خارجی (که شامل وابستگی به بازار مشترک هم میشود) ندارد. اما از سوی دیگر این خواستها بوسیلهٔ برخی از بخش‌های نیروهای مسلح یونان و پرتغال تا حدی با خواست اصیل «آزادی ملی» که بوسیلهٔ خرده بورژوازی رادیکال، توده‌های روستائی پرولتریزه شده و طبقه کارگر مطرح شد، تطبیق دارد. بعبارت دیگر، این جنبه از ناسیونالیسم راه اصلی است که از طریق آن مواضع طبقاتی بورژوازی داخلی و طبقات خلقی در درون نیروهای مسلح تجزیه و شکسته میشوند و از طریق این ناسیونالیسم است که تحقیر ارتش پرتغال در جنگهای استعماری و تحقیر ارتش یونان در مسألهٔ قبرس تجربه

شدند. این امر توضیح میدهد که چرا این تحقیر ملی شورش مشابهی در OAS فرانسه پس از جنگ الجزایر تحت نام «تمدن غربی» بوجود نیاورد.

اما ماهیت ناسیونالیسم بدین معنی است که این پروسه مشکلات و ابهامات جدی را هم در خود داشته است. این ارتش‌ها قبلاً بوسیله روح جنگ سرد و ناتو تسخیر شده بودند و علاوه بر این در اسپانیا و یونان معلول جنگ داخلی بودند، در نتیجه، این ناسیونالیسم با يك «آنتی کمونیسم» عمیق آمیخته بودند (بمفهوم وسیع کلمه که کمونیستها «ضد ملی» اند). بخش‌های «مترقیانه» ناسیونالیسم در نیروهای مسلح خود اغلب بطور خودانگیخته‌ای بوسیله توجه به استقلال ملی و آنتی کمونیسم بحرکت در آمدند و این امر در زیر نمودهای سطحی در بخش‌های «مترقی» ارتش پرتغال قابل رؤیت است. علاوه در برخی بخش‌های ارتش خواست استقلال ملی غالباً با يك ناسیونالیسم متجاوز و توسعه طلب همراه است که به پدیده‌های فوق العاده مبهم ایدئولوژیکی امکان ظهور می‌دهد. تنها کافیسیت آنچه را که بطور کاملاً نادرستی بعنوان گرایش «فدافیسیت» در ارتش یونان توصیف شده ذکر کنیم که قویاً خواستار (Enosis) و دخالت در قبرس علیه ماکار یوس بود؛ این گرایش هیچ ربطی به گرایش «آتلانتیست» در ارتش یونان ندارد، گرچه مشهور است که کودتا علیه ماکار یوس نهایتاً توسط سیا طرح ریزی شده بود.

يك خصوصیت دیگر این ارتش‌ها نیز نقش متناقضی برای رژیمهای مذکور ایفا کرد: ارتش بعنوان ستون «نظم» نه تنها بمفهوم سرکوب بلکه همچنین بمفهوم «تداوم دولت» و «وحدت ملی». این تناقض در این حقیقت نهفته است که از تقویت و تحکیم اولیه ارتش در استقرار و حفظ دیکتاتوری، این ایدئولوژی در درازمدت به نارضایی برخی بخش‌های نیروهای مسلح کمک کرد. این رژیمها در زمانی که تضادها و بحرانهای سیاسی شدت یافته بودند آنچنان خود راناتوان از دگرگونی نشان دادند که وجود آنها برای تمامی بخش‌های نیروهای مسلح همچون خطری برای تداوم دولت وحدت ملی، که شرایط را برای يك انفجار عمومی مهیا میسازد تلقی شد. این عامل حتی برای برخی رده‌های بالایی که این امر نارضایی آنها را نیز از رژیم برانگیخت اهمیت زیادی داشت این امر همچنین محدوده‌ها و ابهاماتی را که در سرنگونی دیکتاتوری وجود داشته، نشان می‌دهد. اولاً بدیهی است که این

بخش‌ها تنها به شرط حفظ «تداوم دولت» علیه رژیم موضع گرفتند و این خود دلیلی است بر محدودیت‌هایی که بر دگرگونیها و تصفیه‌های دموکراتیک تحمیل شد. ثانیاً برخی از این بخش‌ها حداقل برای دوره‌گذار شرط خود را بر سازمانهای سیاسی توده‌های مردم و بویژه بر احزاب کمونیست گذاشتند، زیرا اینها را عوامل «نظمی» میدیدند که قادرند مبارزات توده‌ای را در محدوده‌های «معقولی» محصور کنند و بدین ترتیب با نقشه‌های بورژوازی داخلی همسو شدند. مورد پرتقال بویژه از این جنبه آموزنده است و بسیار فراتر از اسپینولا و اطرافیان‌ش می‌رود. این تنها میتواند يك موقعیت فوق‌العاده مبهم انفجاری باشد.

اما تضادهای درونی این رژیمها تنها بر نیروهای مسلح اثر نمی‌گذارد، بلکه، اگرچه با درجات متفاوت بر اکثر قریب به اتفاق دستگاههای ایدئولوژیک و همینطور بر دیگر شعب دستگاه سرکوب نیز تأثیر می‌بخشد. اصول مشابهی که بر تحلیل فوق از تضادهای داخلی درون نیروهای مسلح حاکم بود، میتواند در تحلیل این دستگاهها نیز بکار گرفته شوند. در اینجا نیز تضادهای درون بلوک قدرت و بین این بلوک و توده‌های مردم، بویژه طبقه کارگر و خرده بورژوازی، وجود دارد؛ پیوندهای نمایندگی سیاسی که در غیاب احزاب سیاسی هم بین رده‌های بالائی این دستگاهها و بلوک قدرت (موارد دستگاه قضایی، اداری، کلیسا، انتشارات و مطبوعات، آموزشی، اتحادیه‌های کارگری و غیره) و هم بین توده‌های مردم و بویژه خرده بورژوازی و سطوح میانی و پائینی شکل می‌گیرد؛ و تجزیه پیچیده این تضادها بوسیله خصوصیات ویژه، ایدئولوژی داخلی و منافع صنفی عوامل هر يك از این دستگاهها. تنها به ذکر نمونه‌های چندی در این مورد اکتفا میکنیم.

۱- قبل از همه، مورد تضادهای دستگاه مذهبی، کلیسای کاتولیک، است که بویژه در موارد پرتقال و اسپانیا مهم‌اند. در اسپانیا این تضادها حتی منجر به دگرگونی کاملی در برخورد بخش وسیعی از این دستگاه نسبت به رژیم فرانکو شد. این دگرگونی مطمئناً تاحدی بخاطر سیاست جدید واتیکان در چند سال گذشته بود (این به اصطلاح «aggiornamento»)، اما آنچه که در اینجا برای ما بسیار مهمتر است، علت‌های درونی هم در اسپانیا

و هم در پرتقال است. کلیسا درست همانگونه که در برخی دیگر از کشورهای اروپائی میشد دید بطور سنتی باروی سازمانی عمده‌ای را در درون دولت برای زمینداران بزرگ، در پروسه تکامل سرمایه‌داری و بمنابۀ يك دستگاه ایدئولوژیک دولتی در این پروسه تشکیل میداد. در این حد، کلیسا مستقیماً در استقرار و جاودانه کردن دیکتاتوری در اسپانیا و پرتقال دخیل بود (به اصطلاح لیگارشی زمیندارای بزرگ و بورژوازی کمپرادور).

در روابط بین «هیرارشی» آن یعنی رده‌های بالائی آن بلوک قدرت، رو به افول گذاردن موقعیت اقتصادی زمینداران و همچنین وزن سیاسی آنها در درون بلوک قدرت، اولین دلیل ناراضی‌نسی کلیسا بود، بویژه در اسپانیا که افول زمینداران بسیار مشخص‌تر از پرتقال بود (پروسه‌ای تقریباً شبیه پروسه‌ای که کلیسای کاتولیک تحت فاشیسم ایتالیا از سر گذراند). علاوه بر این نگرانی‌های درون هیرارشی کلیسا از سازش جدید بین بورژوازی کمپرادور و بورژوازی داخلی («ایوس دی») هم وجود داشت. بعلاوه اعتلای مبارزه وسیع توده‌ای نه فقط بوسیله طبقه کارگر و خرده بورژوازی در شهرها بلکه همچنین ناراضی تدریجی بخش‌های وسیعی از روستائیان فقیر و میانه حال بخاطر پرولتریزه شدن روستا، رده‌های میانی و پائینی آن را مستقیماً تحت تأثیر قرار داد. این تأثیر در اشکال ویژه ایدئولوژی این دستگاه بوسیله جایگزینی «مسیح شاه» با مسیح «فقا و پرولتاریا» بیان شد، اما به‌شیوه‌ای بسیار پیچیده و در رابطه با برخی اعضای رده پائین این دستگاه (بویژه روحانیت روستائی پرتقال) که همچنان جزء سنت‌گراترین عناصر آن بودند. معهداً در وضعیتی که يك بخش از دستگاه مذهبی همچنان از لیگارشی حمایت می‌کرد این پروسه در اسپانیا به‌آنچنان شکافهای درونی منجر شد که می‌توان گفت هم‌اکنون در اسپانیا واقعاً دو کلیسا وجود دارد. و تا هنگامی که دستگاه مذهبی يك از اساسی‌ترین دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت باشد این تحول مهمی در دیکتاتوزیها بشمار می‌رود.

در یونان این پروسه متفاوت بود، برای مدتی طولانی دستگاه مذهبی (کلیسا ارتدوکس) تنها نقش ایدئولوژیک فرعی را بازی کرده است که علت آن تا حدی به حذف سریع مالکیت زمین در آغاز قرن مربوط میشود. که

البته همیشه در یونان محدود بوده است. تلاشهای مصرانه سرهنگها برای وادار کردن کلیسا به ایفای نقش ایدئولوژیک مهمتری کاملاً با شکست مواجه شد. در شرایط عدم وجود مرکزی مثل واتیکان، شورای نظامی در دخالت وحشیانه‌اش در تعویض بخش وسیعی از اسقف‌ها و بویژه اسقف اعظم آتن با دست‌نشانندگان خویش، نسبتاً موفق بود، اما روحانیون رده پائین که همیشه ب مردم و مبارزاتشان نزدیک بوده‌اند (همچنان که در دوران مقاومت در مقابل هجوم نازی‌ها بسیار آشکار بود) سرسختانه مخالف دیکتاتوری باقی ماندند. این امر توضیح میدهد که چرا دخالت‌های شورای نظامی در دستگاه مذهبی به تضادهای انفجارآمیزی منجر شد. این دخالتها عملاً به بی‌نظمی عظیمی منجر شد که در تجزیه رژیم نقشی هر چند کوچک داشت.

۲- چنین تضادهای درونی در دستگاه اداری «بوروکراتیک» دولت تحت این رژیمها نیز ظاهر شدند و این دستگاهی بود که باید نقش بسیار مهمی را ایفا می‌کرد. بدون آنکه بخواهیم نکاتی را که قبلاً توضیح دادیم تکرار کنیم تنها به نشان دادن عناصر جدیدی در این تضادها اکتفا میکنیم.

قبل از همه، تضادهای درون بلوک قدرت در سلسله مراتب بالائی دستگاه اداری بخاطر ایدئولوژی مسلط جدید درون این دستگاه در مرحله کنونی امپریالیسم، به شیوه‌ای مغشوش انعکاس می‌یابد. ایدئولوژی مسلط اکنون از قلمرو قضایی - سیاسی (تجسم اراده عمومی، آزادی‌های مدنی و غیره) به قلمرو اقتصادی و بویژه در شکل تکنوکراسی انتقال می‌یابد (بویژه «تکنوکراتهای» رژیمهای اسپانیا و یونان و تکنوکراتهای پرتغال تحت حکومت کائانو). این ایدئولوژی تکنوکراسی با خصوصیات ظاهراً غیر سیاسی‌اش، رده‌های بالایی دستگاه اداری دولت را قادر ساخت تا حمایت مستقیم و وسیعی از رژیمهایی بکنند که فعالانه در وابستگی جدید این کشورها به امپریالیسم همراه با صنعتی شدن سریعشان شرکت داشتند. این عناصر در دیکتاتوری، عوامل خاص «پیشرفت تکنیکی» و «مدرنیزه شدن» («توسعه‌گرایی») را می‌دیدند. تنها وقتی که تضادهای ذاتی این پروسه با وضوح هر چه بیش‌تری آشکار شد، بخشی از این رده‌های بالا، آنهم اغلب در محدوده این جدل که دیکتاتوری «کارآیی» ندارد از دیکتاتوری

فاصله گرفتند. آگاهی تدریجی آنها از وابستگی رژیم به سرمایه امپریالیستی عمدتاً نتیجه تکامل تضادهای بین بورژوازی داخلی و کمپرادور بود. در رابطه با تضادهای بین رده‌های بالایی اداری و سطوح میانی و پائینی آن يك عامل ظاهراً متناقض دیگر هم اضافه شد: کوششهایی که بوسیله خود این رژیمها برای «عقلایی کردن» عملیات بوروکراسی صورت گرفت. این پروسه در واقع يك پروسه متضاد بود. این رژیمها با توجه به اینبکه بر کنترل دقیقاً نظم یافته ادارات بوسیله يك شیوه عمل «بوروکراتیک»، متمرکز و قدیمی مبتنی بهستند نمیتوانند با اصلاحات مهمی نظیر آنچه که بوسیله «توسعه توسعه نیافتگی» در مرحله جدید وابستگی به امپریالیسم مورد نیاز است به پیش روند. تمامی اینها به تشدید تضادهای پروسه صنعتی شدن وابسته کمک می کنند و خصوصت بورژوازی داخلی را برمی انگیزند. معهدا تلاشهای محدودی در این جهت بویژه در اسپانیا و یونان صورت گرفت که از رابطه این رژیمها با بورژوازی داخلی ناشی میشد. این تلاشها که مثلاً شامل تعدیل هیرارشیهای بوروکراتیک، نو کردن نخبگان اداری و غیره هم می شود، قطعاً با تقویت کنترل سیاسی بر ادارات بوسیله انتصاب کارمندان کاملاً وفادار به رژیم در پستهای حساس همراه بود اما اینها نیز گواهی بودند بر نپازی اصیل به «عقلایی کردن» یعنی نیاز به انطباق دستگاه اداری دولت با مرحله جدید امپریالیسم (استقرار يك مجموعه تکنوکراتیک - مقتدر). اما این پروسه مستقیماً امتیازات صنفی سنتی کارمندان را که پناهگاهی قدیمی وانگلی برای فرزندان دهقانان پرولتریزه شده و خرده بورژوازی روبرو با بیکاری مزمن، بود، به مبارزه طلبید، و بدین گونه تضادهای آنها را با رژیم تشدید نمود. پروسه مشابهی که عدم امکان مدرنیزه شدن دولت را نشان میدهد در دیگر کشورهای اروپائی نیز درکار است حتی اگر در اشکال و ابعاد کاملاً متفاوتی هم باشد.

سرانجام باید تأثیر چپاول واقعی وجوه دولتی بوسیله بورژوازی ومحافل عمده این رژیمهای «متزه و انعطاف ناپذیر» را بر عوامل اداری که هنوز قویاً به ایدئولوژی «منافع عمومی» و «رفاه عامه» آغشته اند، ذکر کرد. گرچه مخفی کاری و سانسور حاکم بر عملکرد دولت بنفع عملیاتی از این نوع

است و از شناخته شدن کامل آنها جلوگیری بعمل می‌آورد، اما در درازمدت بهنگامی که افشا می‌شوند، باعث گسیختگی وسیعی در درن دستگاه اداری می‌گردد و این گسیختگی با توجه به اینکه این رژیمها دائماً خود را بعنوان تجسم مطلق «فسادناپذیری» در مقابل «فساد» و «اختلاس» جا میزنند، شدت می‌یابد (مثلاً قضیه «ماتزا» در اسپانیا و رسوایی‌های مربوط به واردات گوشت ناسالم در یونان).

۳- دستگاه آموزش و بویژه دانشگاهها نیز با تضادهای اساسی بین سطوح بالائی آن و سطوح میانی و پائینی کارکنان آموزشی همراه است. این تضادها اساساً بخاطر اعتدالی فوق‌العاده مبارزات دانشجویان و روشنفکران که در موارد استثنائی حتی برخی عوامل، بالایی این دستگاه را نیز تحت تأثیر قرار میدهند، گسترش می‌یابند. در اینجا شباهتهایی با آنچه که در دیگر کشورهای اروپایی روی میدهد وجود دارد اما این تضادها تحت دیکتاتوری‌ها در نتیجه عواملی نظیر ساخت تقریباً فتودالی دانشگاهها (هرچند که این عامل بسیار فراتر از عصر این رژیمها میرود) شدت می‌یابند. این عامل با ضعف بورژوازی و فقدان روشنفکران ارگانیک آن (همچون مورد یونان) یا آمیختگی بورژوازی با يك اليگارشى زميندار (همچون اسپانیا و پرتغال) بهنگامی که کلیسا نفوذ فوق‌العاده‌ای دارد همراه میشود. در این موارد اصلاحات «لیبرالی» بورژوازی در این دیکتاتوری‌ها هیچ تأثیری در دستگاه دانشگاهی نداشته است. این رژیمها، از طریق تصفیه‌های متوالی، تنها دیکتاتوری تروریستی استادان را هم از نظر صنفی و هم از نظر فکری (catedraticos مشهور در اسپانیا) بر کارکنان آموزشی تقویت کردند. علاوه بر این باید از تأثیراتی نام برد که پیشرفت بورژوازی داخلی حتی در درون سلسله مراتب بالای دستگاههای دانشگاهی داشت، بدینگونه که برخی از این کارکنان به يك «لیبرالیسم» تکنوکراتیک تمایل پیدا کردند و بویژه در اسپانیا تغییرات در برخورد کلیسا بدانجا منجر شد که تعدادی از مؤسسات آموزش عالی تحت کنترل آن، بویژه مؤسسات ژوئیت‌ها بسیار بیشتر از مؤسسات بخش دولتی لیبرال شدند.

۴- بالاخره نیز به‌همین دلایل تضادهای قابل ملاحظه‌ای در درون دیگر دستگاهها ظاهر شد. این امر در مورد قضاوت و وکلای غیرنظامی در یونان

و اخیراً در اسپانیا با مخالفانشان با نقش دائمی دادرسی ارتش پیش آمد و در مخالفت آنها با «استبداد» سیستم قانون تحت این رژیمها که نهایتاً به هتک حرمت - حتی به مفهوم قانونی - حقوقدانان حرفه‌ای از عدالت منجر شد. يك مورد خاص در این زمینه نقش پیشاهنگی است که کانون وکلا به تدریج در مبارزه برای آزادی پیدا کرد.

در مطبوعات چرخشهای مداوم این رژیمها به مسله لیبرالیزه کردن سانسور، به ظهور تضادهایی در رابطه با مبارزات روشنفکران (نویسندگان، روزنامه‌نگاران و غیره) و بویژه در رابطه با این واقعیت که بورژوازی داخلی غالباً در جستجوی پایگاههای مستقل سازمان سیاسی اش بسمت این دستگاه گرایش داشت (امری که در مورد اسپانیا و یونان آشکار بود) منجر شد. نقش مطبوعات و انتشارات در اینجا قابل قیاس با نقشی است که این دستگاه برای بورژوازی در مبارزه اش علیه اشرافیت زمیندار و رژیمهای مستبد در دوره پیش از انقلابات بورژوا - دموکراتیک اروپا داشت.

در درون دستگاه اتحادیه‌های کارگری صنفی که دائماً در معرض بحران‌ها و تشنجات تجدید سازمان قرار داشتند، این تضادها به مبارزات طبقه کارگر، ورود رزمندگان چپ و استراتژی‌های جناح‌های گوناگون بلوک قدرت در مقابل رزمندگی طبقه کارگر مربوط می‌شدند. در درون دستگاه اقتصادی دولت، این تضادها مستقیماً در رابطه با تضادهای بین بورژوازی داخلی و بورژوازی کمپرادور بودند. مثلاً برخی جنبه‌های مساعد برای این بورژوازی در سیاست INI در اسپانیا؛ در پرتغال سیاست «آر. مارتینس» هرچند که عمدتاً عملی نگردید به قانونی شدن Fomento Indo strial منجر شد؛ در یونان سیاست برخی تکنوکراتها در دستگاه برنامه‌ریزی. این تضادها در اختلافات سیاسی در مورد مسأله سرمایه‌گذاری خارجی تبلور یافتند.

باید بخاطر داشته باشیم که این تضادها در درون دستگاه‌های دولتی و دیکتاتوری نظامی این تأثیرات را در برقراری پروسه‌هایی که این رژیمها را سرنگون کردند تنها بخاطر انباشت و تراکم‌شان داشتند. استبداد خاص این دیکتاتوری‌ها وسایل قدرتمندی را برای حذف چنین تضادهایی

بهنگامی که بطور مجزا و منفرد ظهور میکنند، در اختیار آنها قرار میدهد، حتی اگر بوسیله کنترل پلیس در استخدام عوامل دولتی و بوسیله تصفیه‌های متوالی و ممتد هم باشد. اما علاوه بر این واقعیت که این اقدامات تروریستی در درازمدت تنها این تضادها را تسریع میکنند، بهنگامی که رژیم در بحران قرار میگیرد و تضادها همگی تراکم و تمرکز می‌یابند، اینها هیچ کاری نمیتوانند بکنند. دیکتاتوری که از هر گونه پایگاه توده‌ای محروم است نمیتواند با اعتلای مبارزه توده‌ای با يك تصفیه متمرکز مقابله کند، زیرا از ایجاد يك بی‌نظمی کامل دولت که میتواند خود سیستم سرمایه‌داری مورد سؤال قرار دهد، وحشت دارد.

برای تحلیل بیشتر تضادهای درونی دیکتاتوری‌های نظامی، نکته دیگری وجود دارد که مایلیم با توجه به تفاوت بین این رژیمها و رژیمهای فاشیست بمفهوم دقیق کلمه مطرح کنیم. در این کشورها نه فقط این تضادها در درون هر دستگاه چهره می‌نمایند بلکه همچنین در روابط بین هر دستگاه با بقیه دستگاهها هم دیده میشوند. این امر در رژیمهای فاشیست هم صورت میگیرد اما با يك فرق عمده که به نقش ویژه ایدئولوژی فاشیست مربوط میشود؛ این امر نقش قاطعی در تقویت همبستگی دستگاههای مختلف که عمیقاً به این ایدئولوژی آلوده اند ایفا میکند، براساس این ایدئولوژی، رژیمهای فاشیست دستگاه خاص بوجود می‌آورند (حزب فاشیست) که علاوه بر نقش آن در مقابل توده‌های مردم، همیشه در کنار کنترل پلیسی همچون دستگاهی که دستگاههای دیگر را می‌پوشاند و انسجام آنها را حفظ می‌کند، به کار گرفته میشود.

در رژیمهای مورد بررسی ما، دستگاهی که قابل مقایسه با این دستگاه باشد، وجود ندارد. این رژیمها هم فاقد انسجام خاص دستگاههای رژیمهای پارلمانی - دموکراتیک هستند، انسجامی که بوسیله مستحکم کردن يك بلوک یکپارچه عمل نمیکند بلکه بدین خاطر بوجود می‌آید که با جریان ارگانیک هژمونی طبقاتی درون دستگاهها تطبیق دارد و هم فاقد دستگاه متحدکننده کلیه موسسات نهادی اند که حزب فاشیست آنها فراهم می‌آورد.

بنابراین در درازمدت و با توجه به تمرکز نهادین قدرت، تضادهای طبقاتی، تضادهای بین منافع صنفی گوناگون اعضای هر دستگاه و تضادهای بین

سیستمهای ایدئولوژیک خاص هر يك از اینها، تضادهای مهمی نیز بین دستگاههای گوناگون بوجود می‌آید: بین دستگاه نظامی و دیگر دستگاهها (اداری، دانشگاهی، مطبوعات، قضایی) و غیره. علاوه بر این تضادها و شدت یافتن آنها، تضادهای درونی هر يك از این دستگاهها نیز وجود دارند و این امر عمدتاً بخاطر فرصتهایی که برای بهره‌برداری از این تضادها در اختیار توده‌های مردم قرار میدهد، دیکتاتوری‌ها را بسیار ضربه‌پذیرتر از رژیمهای فاشیست میکند. این عدم انسجام سیاسی - ایدئولوژیک بین دستگاههای گوناگون دیکتاتوری نظامی به‌نفع قابل توجه رزمندگان کمونیست در اتحادیه‌های صنفی پرتقال کمک نمود، همچنین باید به‌حضور روزافزون رزمندگان چپ در دانشگاههای اسپانیا نیز توجه کنیم.

دیکتاتوری‌های نظامی برای درمان این وضع به جستجوی راههایی می‌پردازند و این خود دلیل دیگری است بر وجود کلانها و دسته‌بندی‌های گوناگون که عموماً عوامل برجسته دستگاههای مختلف را وحدت می‌بخشد و بدین گونه اینها می‌خواهند خود را به‌صورت مراکز درون دستگاهی انسجام در آورند. اشکال دیگری نیز در کنار این شکل به‌وجود می‌آیند. مثلاً در یونان حضور افسران شاغل یا ژنرالهای بازنشسته در پستهای رهبری مختلف در تمامی دستگاهها را داشتیم. اما تمامی این وسایل در رابطه با نقشی که يك حزب فاشیست واقعی میتواند بازی کند، تأثیر بسیار محدودی دارند. ازیکسو بعلت مبارزه آشکاری که دسته‌بندی‌ها و جناحهای گوناگون در میان خود دارند، بدون آنکه این مبارزه در يك چارچوب سازمانی خاص صورت گیرد؛ و از سوی دیگر بعلت مقاومتی که عوامل يك دستگاه (نظامی) در شرایط فقدان يك ایدئولوژی متحدکننده در پستهای فرماندهی در دیگر دستگاههایی که هنوز سیستم فرعی ایدئولوژیک خود را - حتی در سطوح بالائی - دارند با آن روبرو میشوند. مثلاً گماردن فرماندهان نظامی در رأس دانشگاههای یونان، عمیقاً تعدادی از عوامل برجسته دانشگاهها را خشمگین کرد، گرچه اینها خود اگر نه ارتجاعیونی صدرصد، حداقل محافظه‌کارانی دو آتش بودند. بنابراین در زمینه يك بحران رژیم، حکمیت ظریف ستیزهای درونی به‌وسیله يك اوج نهایی که تمرکز قدرت بهمراه دارد صرفاً نمیتواند در شرایط عدم وجود سازمانی نظیر حزب فاشیست عمل کند. و از آنجایی که آنها بر «قدرت

ناشی از موهبت پروردگار» يك «رهبر الهی» مبتنی نیستند، این حکمیت همیشه باید بوسیله تسمه‌های انتقال و تقویت‌کننده‌های نهادی مادیت یابد که در این شرایط سریعاً از هم می‌باشند.

نتیجه گیری

من در این رساله کوشیده‌ام تاراهایی را که توسط پروسه دموکراتیزه شدن طی شده نشان هم، هر چند که این تحلیل بهیچوجه در جستجوی قضاوت نسبت به آینده این فرمایشی‌های اجتماعی نیست. با توجه به نیروی جنبش توده‌ای که با سرنگونی این دیکتاتورهای آزاد شد و در جریان پروسه دموکراتیزه شدن تکامل یافت، مسأله گذار به سوسیالیسم در شرایط خاص وابستگی این کشورها همچنان مثل گذشته مسأله حادث است. بعبارت دیگر بهیچوجه نمیتوان گفت که آیا مرحله دموکراتیزه شدن در این شرایط بی‌اندازه بی‌ثبات در درازمدت تحکیم می‌یابد و یا بورژوازی در جلوگیری از فوران بحرانهای انقلابی میتواند توفیق یابد - همچنانکه در دیگر کشورهای اروپایی موفق بود - و این بویژه در مورد پرتغال صدق میکند.

این خود بلافاصله مسأله دیگری را طرح میکند. آیا زمینه‌هایی برای ترس از عودت یا بازگشت رژیم‌های استثنائی به این یا آن شکل و نه ضرورتاً همانند گذشته وجود دارد؟ و با توجه به تمامی آنچه که گفتیم بروشنی میتوان پاسخ داد که این خطر بهیچوجه از بین نرفته است. رژیمهای سرنگون شده میراث مهمی بجای گذارده‌اند و محدودیت‌های دموکراتیزه شدن هنوز به نیروهای ارتجاعی امکان نمیدهد تا همچون «ذخیره‌ای» برای بورژوازی وجود داشته باشند. این نیروها احتمالاً برای مدتی طولانی به وجود خویش ادامه خواهند داد و مطمئناً نیروی ذخیره‌ای برای «جمهوری» نیستند. لازم به گفتن نیست که این نیروهای ارتجاعی هشیار و گوش بزرگ باقی خواهند ماند و آماده‌اند تا وقتی که مسأله گذار به سوسیالیسم از نظر تاریخی مطرح میشود، دخالت کنند (و نه فقط در حرف). در این مورد شکی وجود ندارد. اما میتوان گفت که این نیروها برای متوقف کردن پروسه دموکراتیزه شدن پیش از آنکه حتی مسأله گذار سوسیالیستی مطرح شود دخالت خواهند کرد (مثلاً تلاش اسپینولا در سپتامبر ۱۹۷۴ یا کودتای نظامی نافرجام در یونان در فوریه

۱۹۷۵). در واقع رژیمهای استثنائی تنها بعنوان يك واكنش «تند» در مقابل تحول بسوی سوسیالیسم و استقلال ملی که قریب الوقوع است بوجود نمی‌آیند. درست است که در کشورهای مورد بررسی ما نه هژمونی بورژوازی و نه سازش‌هایش با بورژوازی کمپرادور و سرمایه خارجی بطور اساسی بوسیلهٔ پروسهٔ دموکراتیزه شدن تهدید نشده‌اند و این باضافهٔ قدرت و سازمان جنبش توده‌ای که در این پروسه تحول می‌یابد، امکانات بوجود آمدن ارتجاعی از نوع پینوشه را جداً منتفی می‌سازد، اما حتی پروسهٔ دموکراتیزه شدن مشخص‌کنندهٔ يك توزیع مجدد روابط قدرت و محدودیت معین ارتجاع تحمیل شده بوسیلهٔ بورژوازی کمپرادور و سرمایه خارجی و نقش مسلط ایالات متحده است.

تجربه نشان میدهد که این محدودیت یا حتی تجدید مذاکرهٔ تعادل سازش ممکن است بعضی اوقات برای تحریک يك واکنش کودتائی از طرف بورژوازی کمپرادور، سرمایه امپریالیستی خارجی و ایالات متحده کافی باشد، اما این نیروها آنچنان آمادگی برای اجازه دادن به چنین اموری را ندارند. بورژوازی داخلی با توجه به تقسیمات درونی، وابستگی اقتصادی و ضعف سیاسی - ایدئولوژیکش عموماً قادر نیست مقاومتی یکپارچه در مقابل چنین واکنشی از طرف بورژوازی کمپرادور و سرمایه خارجی انجام دهد. چنین بحرانهای حادی، بخش‌های وسیعی از بورژوازی داخلی سریعاً خود را تحت حمایت نیروهای ارتجاعی قرار میدهند. در واقع، بورژوازی داخلی خود از رویدادهایی که از کنترل خارج شوند یا حتی به مبارزهٔ طبقاتی امکان رشد دهند هراسان است؛ و ممکن است بوسیلهٔ يك رژیم «جلوگیری از جنگ» در مقابل توده‌های مردم وسوسه شود. و این تمامی ماجرا نیست. در برخی موارد، تردیدها و تقسیمات بورژوازی داخلی ممکن است سریعاً در میان بخش‌های وسیعی از خرده بورژوازی که هنوز تا حد زیادی بسمت بورژوازی گرایش دارند انعکاس یابند. خرده بورژوازی همچنین ممکن است در اقدامات مربوط به خرابکاری اقتصادی نظیر مورد شیلی مستقیماً درگیر شود.

نکته دوم در اینجا به‌ماهیت آن رژیمهایی مربوط میشود که جایگزین دیکتاتوری‌ها در مرحله دموکراتیک شده‌اند یا همچنانکه در اسپانیا در حال جایگزینی آن هستند. من در اینجا از جایگزینی دیکتاتوری‌ها بوسیلهٔ

رژیمهای «پارلمانی - دموکراتیک» صحبت کرده‌ام. اما من در بکار بردن این اصطلاح کلاسیک و هم‌سوم آنها آن را به‌شیوه‌ای ضمنی و توضیحی بکار گرفته‌ام تا بتوانم درون خود دولت بورژوازی اختلاف بین دولت استثنائی (دولت «جنگ آشکار») علیه توده‌های مردم) و اشکال بورژوا «دموکراتیک» رامشخص کنم. اصطلاح «پارلمانی - دموکراتیک» که در مورد رژیمهایی بکار میرود که جایگزین این دیکتاتوری‌ها میشوند نباید بعنوان بازگشت به یک شکل سنتی رژیم تلقی شود که در آن پارلمان مسلط است. دو دلیل برای این کار وجود دارد.

الف) يك دليل عام كه كم يا بيش تمامی کشورهای سرمایه‌داری را در مرحله کنونی امپریالیسم تحت تأثیر قرار میدهد. این کشورها يك سری کامل از دگرگونی‌های ساختی (اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک) را تجربه کرده‌اند که بحران کنونی سرمایه‌داری تسریع شده و این بحرانها تأثیرات قابل ملاحظه‌ای بر هر دولت سرمایه‌داری دارند. بویژه نهادی شدن يك مجموعه کلسی «تکنوکراتیک - مقتدر» همراه با بحران مرمزین طبقات بورژوازی بطور کلی در مواجهه با اغتلاهی جهانی مبارزات توده‌ای. این تغییرات تنها شامل قدرتمندتر شدن بیشتر قوه مجریه در رابطه با پارلمان نیست بلکه عملاً پایان شکل معینی از «دموکراسی سیاسی» را در نتیجه دگرگونی‌هایی که این پروسه بوجود آورده اعلام میکنند. کاملاً آشکار است که خصیلت «دموکراتیک» این رژیمها (بعنوان وجه تمایز آنها از رژیمهای استثنائی) رانمیتوان در مقابل ایده‌آل رژیم پارلمانی که اکنون دیگر به‌گذشته تعلق دارد قرار داد. رژیمهایی که جایگزین دیکتاتوری‌ها شده‌اند و هم‌اکنون در یونان حضور دارند و دیر یا زود در پرتغال بوجود خواهند آمد (مگر آن که رویدادها چرخشی کاملاً متفاوت پیدا کنند) برخی خصوصیات «تکنوکراتیک مقتدر» را، که مشخصه مرحله کنونی امپریالیسم است دارند. این خصوصیات نباید ما را به این نتیجه‌گیری برساند که اختلاف آنها را با رژیمهای استثنائی که اینها جایگزین آنها شده‌اند کمتر از دگرگونی‌هایی که در دیگر کشورهای اروپائی هم اکنون صورت می‌گیرند میتوانند با «ظهور فاشیسم» در آنجا مشخص شوند ارزیابی کنیم. رابطه و اختلاف بین شکل استثنائی دولت و دیگر اشکال دولت بورژوازی باید

همیشه در رابطه با مرحله‌ای که این اشکال در آن ظاهر میشوند و تحول مییابند دیده شوند. بدینگونه درحالیکه رژیمهای فاشیست آلمان و ایتالیا آشکارا از رژیمهای «دموکراتیک» دیگر کشورهای سرمایه‌داری متمایزند، اما رژیمهای اخیر خود در سالهای ۳۰ با تقویت ساختی قابل ملاحظه قوه مجریه هم درمقابل پارلمان و هم درمقابل آزادی‌های مدنی پیش رفتند.

ب) بعلاوه، اختلاف بین شکل استثنائی دولت بورژوایی و دیگر اشکال آن نمیتواند صرفاً در رابطه با مرحله کنونی امپریالیسم بطورکلی نگریسته شود بلکه باید در رابطه با موقعیت کشورهای موردنظر در زنجیر امپریالیستی در نظر گرفته شوند؛ این موقعیت است که برخی خصوصیات ویژه مبارزه طبقاتی را در کشورهای مختلف مورد نظر تعیین میکند. در مورد کشورهای تحت سلطه و وابسته این اختلاف باید در رابطه با منطقه وابستگی درک شود؛ و نمیتوان آن را بطور مکانیکی با موقعیت کشورهای مسلط مقایسه کرد. دریک مقایسه سطحی و «اروپا مرکز بینی» با «دموکراسی غربی» روشن است که رژیمهای کشورهای تحت سلطه و وابسته کم یا بیش از این مدل ایده‌آل - تئوریک بسیار دوراند و دریک چنین مقایسه‌ای احتمالاً تمامی آنها شبیه رژیمهای استثنائی بنظر میرسند. این میتواند از یکسو به دست کم گرفتن تفاوت قاطع بین شکل استثنائی دولت (دولت جنگ آشکار) دیگر اشکال دولت بورژوایی بمفهوم‌ی که این اصطلاحات برای کشورهای تحت سلطه دارند منجر شود. یک مثال ساده از این مورد را ذکر میکنیم: تفاوت قابل ملاحظه‌ای بین مکزیک که هنوز بسیار از یک «دموکراسی غربی» دور است و پینوشه شیلی وجود دارد. از سوی دیگر این امر میتواند این احساس را بوجود آورد که مرحله کنونی امپریالیسم بطور اجتناب‌ناپذیری کشورهای تحت سلطه را به فاشیسم، بناپارتیسم، یا دیکتاتوری نظامی بمثابه تنها آلترناتیو برای یک گذار ساده به سوسیالیسم محکوم میکند.

بواسطه خصوصیت ویژه مبارزه طبقاتی در کشورهای تحت سلطه، این مرحله واقعاً به نوع جدیدی از دولت سرمایه‌داری وابسته امکان ظهور میدهد، گرچه اشکال و رژیمهای گوناگون از این نوع برخی تفاوت‌های اساسی را نشان میدهند. در رابطه با این نوع دولت متمایز از دولت

«دموکراسی غربی» است که تفاوت بین رژیمهای استثنائی و دیگر رژیمها در مورد کشورهای تحت سلطه و وابسته باید ارزیابی شود. در واقعیت، حتی برای آن دولتهایی هم که جزء رژیمهای استثنائی نیستند این نوع از دولت وابسته، خصوصیات ویژه خود را دارد که آن را از رژیمهای مشابه در کشورهای مسلط متمایز میکند.

به پرتغال، یونان و اسپانیا برگردیم. هر سه کشور برخی خصوصیات ویژه مشترک دارند. هر سه با ساخت دژونبی خویش در حوزه اروپا واقع شده‌اند و معه‌ذا از يك موقعیت خاص وابستگی برخوردارند. بنابراین رژیمهایی که جایگزین این دیکتاتوری‌های نظامی میشوند، اگرچه در حدی کمتر از کشورهای تحت سلطه، برخی خصوصیات دولت سرمایه‌داری وابسته را نشان میدهند. بنابراین احتمال دارد که از نقطه نظر ضعف بورژوازی‌های آنها و کمبودهای سیاسی - ایدئولوژیکشان، دستگاه‌های دولت بمفهوم دقیق کلمه (سرکوب) و بویژه نیروهای مسلح، به ایفای يك نقش ایدئولوژیک خاص و مهم در کنار احزاب سیاسی ادامه دهند. این یکی از خصوصیات است که بنظر میرسد خود دولت وابسته را در عصر کنونی مشخص میکند. از این امر چنین نتیجه گرفته می‌شود که نقش دستگاه نظامی را نباید در موارد یونان یا اسپانیا مثلاً بمثابة نشانه عدم وجود هرگونه جدائی واقعی از رژیمهای قبلی نگریست (که اگر قصد داشتیم این رژیمها را با «دموکراسی‌های غربی» مقایسه کنیم این برخورد درست میبود). از سوی دیگر و این بویژه در مورد پرتغال مصداق دارد، نقش نیروهای مسلح یا نهادی شدن پیوسته AFM را نباید فی‌النفسه چیزی غیر عادی که احتمالاً مشخص‌کننده راهی اصیل و اولیه بسوی سوسیالیسم است تلقی نمود. آن را حتی اگر شکلی مترقی هم باشد نباید بیش از شکل اعمالی که يك رژیم «بورژوا - دموکراتیک» در این کشورها باید بخود بگیرد در نظر گرفت.

برخی از درسهایی که میتوان از رویدادهای این کشورها گرفت در مورد دیگر کشورهای اروپایی نیز که خود هرچند با درجه متفاوتی وابسته به ایالات متحده هستند قابل کاربرد است. گرچه این وابستگی متفاوتی است اما به برخی پدیده‌های شبیه پدیده‌هایی که در اینجا مورد تحلیل قرار

گرفتند امکان ظهور میدهند.

دوباره یکی از این نکات یعنی بحران امپریالیسم را در نظر میگیریم. این يك بحران ساختی واقعی است که تأثیراتش بسیار بیش از گذشته است و بویژه در فرانسه و ایتالیا دارد مستقیماً به بحرانهای سیاسی جدی منتهی میشود. همچون هر بحرانی از این نوع، این بحران نیز تهدید میکند که مسأله ظهور احتمالی رژیمهای استثنائی و پروسه‌ای را که به آن منتهی میشود در دستور روز قرار دهد. در این زمینه آیا راهی که در کشورهای مورد بررسی ما در اینجا برای رهایی از رژیمهای استثنائی طی شد نباید نشان‌دهنده راهی باشد که باید در دیگر کشورها برای جلوگیری از ظهور چنین رژیمهایی طی شود؟ یکبار دیگر در اینجا باید برخلاف تصور ساده انگارانه برخی مردم بخاطر داشته باشیم که این راه محدودیتهای ذاتی خود را دارد که در این رساله به تعدادی از آنها اشاره شده است. این محدودیتها شامل ابهامات عمیق همراه با هر پروسه وحدت با بخش‌های بورژوازی میشود، پروسه‌ای که از طریق آن بورژوازی داخلی غالباً در تحمیل هر مونی خویش موفق میشود. اینها ثابت می‌کند (اگر اصولاً احتیاجی به اثبات باشد) که بهتر است از مجبور شدن - به طی چنین مسیری اجتناب شود. بهتر است وقتی که جنبش توده‌ای در حالت دفاعی است و نواح «سازش تاریخی» امکان‌پذیر است درنگ نکرد. تجربه همچنین نشان میدهد که حتی اگر در برخی موارد خاص که رژیمهای استثنائی برای مدتی طولانی استقرار یافته‌اند، وحدت‌هایی از این نوع در بحرانهای سیاسی پیش از استقرار چنین رژیمهایی، بهنگامی که بورژوازی بطور کلی سریعاً به حمایت از دولت جنگ آشکار علیه توده‌های مردم کشیده میشود بسیار نادرند.

بنابراین بهتر است که برای رسیدن به چنین وضعیتی صبر نکرد. در واقع این بحرانهای سیاسی ممکن است فرصتی را برای پروسه گذار به سوسیالیسم و استقلال ملی واقعی - بویژه در فرانسه و ایتالیا بخاطر موقعیت این کشورها در زنجیر امپریالیستی و قدرت استثنائی جنبش توده‌ای - فراهم آورند. البته يك شرط برای چنین فرصتی آن است که این جنبش و سازمانهایش صرفاً در حالت انتظار منفعل برای فرا رسیدن آن

۱ «روز بزرگ» صبر نکنند، بلکه پیوسته برای بوجود آوردن چنین لحظه‌ای کار کنند.

اگر خود را به صبر کردن محدود کنیم، بهیچوجه به آن «روز بزرگ» نخواهیم رسید بلکه یکروز در اولین ساعات بامداد با تانکها روبرو خواهیم شد.

فوریه ۱۹۷۵

از مارس ۱۹۷۵ تا ژوئن ۱۹۷۶

هر کتاب تاریخ خود را دارد و باید به توجه این تاریخ خوانده شود. اما اهمیت رویدادهایی که پس از نوشتن این کتاب در این کشورها رخ دادند، بررسی تعدادی از آنها را الزامی میکند. من نخواستهم خود کتاب را مورد تجدیدنظر قرار دهم و همینطور نمیخواستم روایتی تاریخی از تحولات بعدی را فراهم آورم. من خود را تنها به مسائلی که این رویدادهای بوجود آوردند محدود خواهم کرد.

۱- پرتقال

تحلیل من درست قبل از کودتای ۱۱ مارس ۱۹۷۵ اسپینولا و شکست آن به پایان رسید. اما من این را قبلاً بزرگ تر اساسی که بنظر من نه تنها در مورد پرتقال بلکه برای یونان و اسپانیا نیز مصداق دارد مبتنی کرده ام: پروسه «فاشیسم زدائی» یا دقیقتر گفته باشیم جدائی از دیکتاتوری های نظامی نمیتوانست از مرحله خاص دموکراتیزه شدن فراتر رود و با پروسه گذار به سوسیالیسم تلفیق شود. البته اینها مراحل نیستند که یک دیوار چین آنها را از هم جدا کرده باشد بلکه مراحل یک پروسه بی وقفه هستند. این تر بزرگ سری کامل از تحلیل های مربوط به موقعیت این کشورها در زنجیر امپریالیستی، ساخت و ترکیب طبقاتی آنها، خطوط وحدت طبقاتی که بدینگونه کشیده شدند، جنبش توده ای و سازمانهای سیاسی آن و همچنین راههای خاصی که بوسیله آنها دیکتاتوری ها سرنگون شدند و غیره مبتنی بود. در مورد پرتقال در حالیکه من به عدم ثبات مشخص پروسه دموکراتیزه شدن توجه کردم، پیش بینی نمودم که احتمال دارد این کشور مسیری انتخاباتی را در کوتاه مدت یا میان مدت طی کند.

موقعیت کنونی در پرتقال و تحولاتی که پس از سقوط گونسالوش رخ دادند - بویژه پس از شورش نظامی دست چپی در ۲۵ نوامبر - قطعاً این

تزاراتاید می‌کنند. اما تنها دلیل من برای ذکر این نکته آن است که مسأله مربوط به آنچه را که دقیقاً در پرتقال بین ۱۱ مارس و ۲۵ نوامبر ۱۹۷۵ رخ داده، مطرح نمایم. آیا آنچنانکه اکثریت قریب به اتفاق ناظران در آن موقع فکر میکردند و هنوز هم بر این اعتقاد هستید، واقعاً آغاز گذار به سوسیالیسم مطرح بود، پروسه‌ای که، شکستش با نوعی بازگشت به مرحله دموکراتیزه شدن پس از ۲۵ نوامبر دنبال شد؟ آیا آنچنانکه من فکر میکردم واقعاً امکان داشت از يك مرحله خاص دموکراتیزه شدن صرف‌نظر شود یا امکانات واقعی این مرحله خاص اساساً بخاطر «اشتباهات» ذهنی به درستی مورد بهره‌برداری قرار نگرفتند؟ در مورد اخیر، ترمین با يك توضیح بعدی قابل اصلاح است. اما بدلیلی غیر از آنچه که من باید مطرح میکردم. همچنانکه تحولات پرتقال بین ۱۱ مارس و ۲۵ نوامبر اهمیت کاملاً متفاوتی پیدا میکنند، باید به این مسأله مهم پاسخ داد.

من به سهم خویش هنوز هم اعتقاد دارم که ما شکست گذار به سوسیالیسم را که در حال وقوع بود ندیدیم. در هیچ نقطه‌ئی از دوره مورد بحث، وضعیت پرتقال نتوانست از محدوده‌های مرحله دموکراتیزه شدن خارج شود. اما این بدین معنی نیست که در طول این چند ماه هیچ چیزی به خطر نیفتاد و یا از دست نرفت. اینها دقیقاً چه چیزهائی بودند؟

آنچه که در اینجا مطرح است، مسأله کیفیات ویژه مرحله دموکراتیزه شدن است. من در تحلیل هایم از یونان و اسپانیا نه تنها اعتقاد داشتم که پروسه دموکراتیزه شدن نمیتوانست با پروسه گذار به سوسیالیسم تلفیق شود بلکه بر این باور بودم که این پروسه تحت هژمونی بورژوازی داخلی داشت صورت میگرفت (باید صورت میگرفت). واقعیتی که همچنانکه مطرح کردم با فقدان يك سیاست ضدانحصاری در طول این مرحله به پیش رفت. من در همان موقع نوشتن میگفتم که همین پروسه در مورد پرتقال هم صادق است منتها به شیوه‌ای حادث‌تر و با يك بی‌ثباتی مشخص. در مورد پرتقال نوشتیم که در آینده نزدیک امکان دارد پروسه دموکراتیزه شدن تحت هژمونی و رهبری توده‌های مردم و سازمانهایش قرار گیرد. تفاوت بین مرحله دموکراتیزه شدن و مرحله گذار به سوسیالیسم در واقع تنها مسأله مهم نبود، و آنچه بعنوان عامل تعیین‌کننده در آنجا مطرح شد، مسأله رهبری

خود پروسه دموکراتیزه شدن بود، هم از جنبه اقتصادی (اقدامات ضد انحصاری و غیره) و هم از جنبه سیاسی (حد و میزان تصفیه نهادهای دولتی و کارمندانی که از دیکتاتوری نظامی به ارث رسیده بودند). پس آنچه که در پرتغال در خطر بود و آنچه که مدتها وقت میخواست تا مطرح شود نه گذار به سوسیالیسم بود (هرگز وضعیتی که چنین پروسه‌ای در آن مطرح باشد وجود نداشت) و نه تحول واقعی چنین مرحله دموکراتیزه شدنی (عملاً هرگز مسأله بازگشت به فاشیسم پس از ۲۵ نوامبر مطرح نبود)، بلکه دقیقاً هژمونی و رهبری این پروسه دموکراتیزه شدن بوسیله توده‌های مردم بود که اهمیت داشت. و همچنانکه بسیاری از خصوصاتی که این تسریع تاریخی را مشخص میکنند، این امر برای مدت کوتاهی تحت حکومت گونسالوش به دست آمد، اما دوباره با برقراری مجدد هژمونی بورژوازی داخلی از دست رفت.

بنابراین مسأله آغاز گذار به سوسیالیسم مطرح نبود. مایلیم در اینجا برخی خصوصیات عمده دوره بین ۱۱ مارس و ۲۵ نوامبر را که تحلیل ما را در بخش اصلی کتاب تأیید میکند، ذکر نمایم.

۱- اولاً ما با سطح آگاهی و آمادگی حتی آن بخش از توده‌های مردم روبرو هستیم که در این دوره بی‌اندازه سیاسی و فعال شده بودند. این مطمئناً دوره‌ای بود که با بسیج و رادیکالیزه شدن این بخش مشخص میشد. درست تا آستانه ۲۵ نوامبر، لیسون شاهد تظاهرات مکرر درمقیاسی عظیم بود که غالباً بین دویست تا پانصد هزار نفر با شعارهایی بسیار پیشرفته در آنها شرکت داشتند. تجربیات مربوط به «قدرت خلقی» نیز از شوراهای کارخانه و محل تا جنبش «سربازان متحد پیروز خواهند شد» پیشرفت فراوانی داشت. واحدهای ارتش «سرخ» مثل RALIS، دژبان و حتی بعضی از هنگهای چتر باز در پایتخت بحالت شورش آشکار در مقابل حکومت رسیده بودند و با توده‌های مردم اعلام همبستگی میکردند.

واقعاً در ۲۵ نوامبر چه اتفاقی افتاد؟ پاسخ صریح را می‌توان چنین بیان کرد: صرفاً یک پیک نیک نظامی که حتی هیچکس را هم شگفت‌زده نکرد. کوماندوهای «خایم نوش» Jaim Neves که وفاداریشان با چهار نفر تلفات تضمین شد، پایگاههای سرخ را گرفتند و نظم را براحتی بدون آنکه حتی

يك تير شليك شود دوباره مستقر کردند. تعدادی از سربازان و رزمندگان مشكوك دستگیر شدند (این حداکثر کاری بود که کردند) و حتی این عده نیز پس از مدت کوتاهی آزاد شدند. بدون شك این عملیات بوسیله اقدامات گوناگونی که توسط حکومت «آزودو» پس از سقوط گونسالوش در سپتامبر انجام گرفتند، تدارك دیده شده بودند (بویژه بسیج تعداد زیادی از سربازان وظیفه)، اما آنچه که در اینجا بمنابۀ شاخص آگاهی توده‌های وسیعاً سیاسی شده در پرتقال مهم است، برخورد آنها پس از ۲۵ نوامبر است. مسأله مهم پس از این رویداد است. زیرا این واقعیت که این توده‌ها بهیچوجه در انقلابگیری شوریش سربازان چپ افراطی درگیر نشدند بدین معنی نیست که آنها برای گذار به سوسیالیسم آماده نبودند. اکنون پس از ۲۵ نوامبر یعنی پیش از دوامه پس از آن، این بسیج رادیکال حداقل در مرئی‌ترین سطح آن یکروزه از بین رفت و این توده‌ها انگار که در منازل یا در محل کار خود محاصره شده باشند، تو گوئی در يك شب با تصویر بازگشت دیکتاتوری خرد شدند. اولین تظاهرات پس از این رویدادها که در پایان زانویه بوسیله حزب کمونیست با شعار ساده دفاع از دستمزدهای واقعی سازمان داده شده بود، تنها حدود ده تا بیست هزار نفر را جلب کرد.

این مسأله احتیاج به بحث بیشتر از جانب من ندارد زیرا اینها علائمی هستند که نمی‌توانند انسان‌را فریب دهند، واقعیت‌های سختی هستند که بهیچ طریق نمیتوان آنها را تحریف کرد. حتی اگر سیاسی شده‌ترین و رادیکال‌ترین بخش‌های توده‌های مردم پس از ۲۵ نوامبر این برخورد را کرده‌اند، این بدین معنی است که آنها بطریق اولی از قبل برای گذار به سوسیالیسم که مستلزم مبارزاتی بسیار وسیع‌تر و عمیق‌تر است آماده نبودند. (تکرار میکنم شورش «سربازان چپ افراطی» در اینجا مسأله‌ای نیست). حتی اگر من الگو بردار باشم، وزن این پدیده خودسخن میگوید و نمیتواند با اصطلاح «اشتباهات» سازمانها در آماده نکردن توده‌ها بیان شود. مگر بوسیله کسانی که توده برای آنها تنها يك گاو مقدس است. تبیین واقعی را باید در جای دیگری جستجو کرد، یعنی در این واقعیت که حتی سیاسی شده‌ترین بخش توده‌های پرتقال فاقد تجربه تاریخی مبارزه

طبقاتی آشکار بودند. این نتیجه مدت طولانی حکومت نظامی بود. بنحوی که توده‌ها در اینجا حتی رویائی ز چنین مبارزه‌ای را درخاطره جمعیت خویش مسراع نداشتند (موردی کاملاً متفاوت با مورد اسپانیا یا یونان). توده‌های پرتغال به‌آهستگی و با رنج فراوان باید تجربیات خود را از مبارزه طبقاتی کنار هم می‌گذاشتند و از پنجه کشیدن شروع میکردند. بنابراین بخوبی میتوان درک کرد که آنها چگونه بعضی اوقات باور داشتند که سوسیالیسم با يك فرمان به آنها اعطاء خواهد شد و چگونه برای نبرد برای بدست آوردن آن آماده نبودند، اما این بهیچوجه وضعیت را تغییر نمیدهد که یکی از مختصات عینی است که هرگونه تلفیق مرحله دموکراتیزه شدن را باگذار سوسیالیسم در پرتغال ناممکن نمود.

۲- مختصات دیگر باندازه کافی در بخش اصلی کتاب مطرح شده‌اند و در اینجا تنها به ذکر این نکات می‌پردازیم.

الف) در خلال دوره بین ۱۱ مارس و ۲۵ نوامبر، خطوط وحدت طبقاتی واقعاً گسترش بیشتری نیافتند. رادیکالیزه شدن توده‌های مردم در پرتغال بصورت رادیکالیزه شدن يك اقلیت باقی ماند و مبارزات «تحرک فرهنگی» که چپ‌ترین عناصر جنبش نیروهای مسلح انجام دادند نتوانست نتایج مورد انتظار را بدست آورد. حتی بیشتر: تا همان حدی که این پروسه تاریخی تسریع شد و در مواجهه با اشکال معینی که بعضی اوقات بخود گرفت، بخشی از توده‌های مردم که در برخوردشان نسبت به وحدت اساسی، تردیدهایی داشتند به خصومت آشکار کشیده شدند. این بویژه در مورد بخش‌های وسیعی از خرده بورژوازی روستایی در شمال کشور صادق است اما این پدیده، دهقانان میانه حال را در تمامی مناطق نیز تحت تأثیر قرار داد. شکافهای عمده‌ای نیز در درون وحدت طبقاتی که بهنگام سقوط دیکتاتوری وجود داشت آشکار شد. بورژوازی داخلی کنار رفت و بخش مهمی از سطوح بالایی و میانی کسانی که مشاغل آزاد داشتند و کشور را در سطحی وسیع ترك کردند نیز کنار رفتند (گرچه این مهمترین عامل نبود و بهر حال انتظارش میرفت). بسیار مهمتر از این، این واقعیت بود که بخش‌های بزرگی از خرده بورژوازی شهری خود را از این پروسه کنار کشیدند (مثلاً صعود PPD و حزب سوسیالیست). در حالیکه

اقلیت بسیار کوچکی از این خرده بورژوازی به‌چپ رادیکالیزه شد. اما این تمامی ماجرا نبود. بتدریج شکافهای وسیعتری در درون خود طبقه کارگر ظاهر شد. از ژوئیه به‌بعد حزب سوسیالیست قدرت روزافزونی را در بسیج بخش‌هایی از طبقه کارگر نشان داد، در حالیکه تقسیمات بین کارگران سوسیالیست و کمونیست حادثر می‌شد انقلابیگری «فدراسیون اتحادیه‌های کارگری سندیکاها» تنها یک جنبه این امر بود. بدون شك مبارزه ضدکمونیستی حزب سوسیالیست در این امر بسیار دخیل بود اما این تقسیمات را نمی‌توان به‌مبارزه بین سازمانها که توده‌ها تنها به‌آنها چسبیده بودند تقلیل داد. اگر روشن است که آن عناصری از طبقه کارگر که از اعمال مغشوش حزب سوسیالیست تبعیت می‌کردند، چندان عقب‌مانده‌تر از پیروان حزب کمونیست نبودند (مسأله از نظر درخواستهای «عقب‌مانده‌تر»)، با وجود این درکنار خطوط تقسیم شکافی وجود داشت. نباید فراموش کنیم که مسائلی که ایجاد شدیم به‌مواردی منجر شدند که در آنها طبقه کارگر هم به‌تجربیات خود مدیریتی و قدرت خلقی که برقرار شده بود بازگشت و هم به‌مواردی که در آنجا کارگران در برخی مؤسسات خود مدیریتی به‌بازگشت مالکین قبلی رأی دادند تحت شرایط معینی).

در اینجا همچنین باید تأثیرات Retornados مستعمرات افریقائی را اضافه کنیم؛ در حالیکه اینها جنبش‌های دست راستی نظیر OAS که در مستعمرات فرانسه ایجاد شد بوجود نیاوردند، اما وزن آنها همچنان بمثابه ترمزی بر پروسه انقلابی عمل می‌کرد.

ب) با توجه به‌ساخت اقتصادی - اجتماعی پرتقال و مکانش در زنجیر امپریالیستی، زمینه جهانی و موازنه جهانی نیروها در سرانجام این رویدادها باید تأثیر مهمی داشته باشد. در اینجا تنها لازم به‌تذکر است که پرتقال تنها می‌توانست حداقل بطور نسبی از دخالت خارجی وسیع و مستقیم با دو شرط جلوگیری کند. اول، پایگاهها و تأسیسات ناتو در پرتقال دست نخورده باقی بمانند. دوم، ملی کردن‌ها دست به‌ترکیب سرمایه خارجی نزنند، که با توجه به‌اهمیت این سرمایه‌ها در اقتصاد پرتقال و ساخت مشخص وابستگی کشور، محدودیتهای محکمی بر تجربه پرتقال اعمال می‌کردند.

با وجود این در اینجا نیز بوضوح همان واقعیت را می بینم که قبلاً به آن اشاره کردم، یعنی این عوامل درونی بودند که نقش اصلی را بازی کردند. عوامل «خارجی» نمیتوانستند از اعمال هژمونی توده های مردم بر پروسه دموکراتیزه شدن در این دوره جلوگیری کنند و نقش اصلی را در شکست آنها نداشتند. این بدینی معنی است که این عوامل «خارجی» تنها راه را برای گذار به سوسیالیسم در پرتقال تا آنجا سد کردند که با وضعیت عینی داخلی پیوند خورده بودند.

ج) برخلاف ظواهر قضیه، ساخت سازمانی دستگاههای دولت یا حداقل هسته مرکزی آنها با سیاسی شدن عواملشان در این دوره استحکام قابل ملاحظه ای از خود نشان دادند که من بر آن تأکید داشتم. درست است که با توجه به تسریع پروسه تاریخی پس از ۱۱ مارس با وجود ابهامات فراوان هم تصفیه ای عمده را در عوامل این دستگاهها می بینیم و هم تغییرات قابل ملاحظه ای را در برخی از دستگاههای ایدئولوژیک (روزنامه ها، انتشارات، وسایل ارتباط جمعی، آموزش و غیره). اما از یکسو کلیسا بمثابة دستگاه مسلط ایدئولوژیک علیرغم ضبط ایستگاه رادیویی «رناسنسا» بوسیله نیروهای خلقی، نفوذ خود را دست نخورده حفظ کرد؛ در حالیکه از سوی دیگر، دستگاه سرکوب و بالاتر از همه ارتش موقعیت مبهم خویش را در سرتاسر این دوران حفظ نمود، بنحوی که تضادهای درونی آن که آشکار شده بودند با موفقیت عملیات ۲۵ نوامبر حدت بیشتری یافتند.

بخاطر داشته باشیم که دو ستون اصلی سرکوب دیکتاتوری یعنی «گارد ملی جمهوریخواه» و «پلیس امنیتی عمومی» بهنگامی که من این کتاب را می نوشتم (فوریه ۱۹۷۵) نه تنها هنوز خلع سلاح نشده بودند بلکه اساساً مسأله آنها مطرح نشده بود و عملاً در حکومتهای مختلف گونسالوش دست نخورده باقیمانده بودند. اما برای درست پرداختن به نیروهای مسلح ما اکنون دلیل محکمی داریم که AFM تنها از حمایت اقلیتی از افسران برخوردار بود و تضادهای مهمی درون آن وجود داشت و بالاتر از همه اینکه سیاسی شدن اکثریت افسران بسیار مبهم بود و محدوده های متمایز داشت. نه تنها بخش بزرگی از افسران «طرفدار متخصصین» بلکه همچنین تعداد زیادی از همانهایی که در لیست AFM قرار داشتند تنها به این شرط

خود را در پروسه انقلاب متعهد میدیدند که تداوم دستگاه دولت از طریق ایدئولوژی ارتش بمثابه ستون نظم عمومی و حافظ وحدت ملی حفظ شود. حتی پس از تصفیه‌هایی که بعد از ۱۱ مارس صورت گرفت. اکثریت عظیم افسران هنوز در جستجوی حفظ دیسیپلین هیرارشیک و وحدت نیروهای مسلح بودند. اغلب افسران همچنین در واکنش نسبت به جنبش «سربازان متحد پیروز خواهند شد» خود را، از تسریع پروسه انقلاب پیش از ۲۵ نوامبر دورنگاه داشتند که بخوبی در انتخابات سپتامبر برای تعیین مواضع در AFM خود را نشان داد که اگر نگوئیم يك پیشروی واقعی برای «راست» بود اما همچون ترمزی قوی برای این پروسه عمل کرد.

من تنها به این تحولات اشاره می‌کنم اما اهمیت آنها بخوبی روشن است. این پروسه را در پرتقال در این دوره میتوان با اوج‌گیری وسیع تضادهای بین دستگاههای دولت در شعب گوناگون آنها و تضادهای درون هر يك از آنها مشخص کرد که نشان‌دهنده برخی جایجائی‌های عمده درون دستگاه دولت و این واقعیت میشود که توده‌های مردم برخی دژها را بتصرف در آورده‌اند. اما قدرت بورژوازی هرگز جایجا نشد و همیشه جایگاههای محکم و بویژه غیرقابل لرزش خویش را در قلب این دستگاهها در اختیار داشت. این وضعیت بخاطر تغییر موازنه درون این دستگاهها مبهم بود، و این امر به بی‌عملی و بیطرفی موقتی آنها کمک کرد اما بزودی برفع بورژوازی تغییر نمود.

پس در رابطه با قدرت و سازمان توده‌های مردم موقعیت چگونه بود؟ من فعلاً فقط به این مطلب اشاره می‌کنم که در حالی که توده‌ها بعضی مراکز قدرت درون دستگاههای دولت را کنترل میکردند (copcon، لشکر پنجم ارتش و همینطور برخی دستگاههای ایدئولوژیک) و بنابراین در حالیکه شکافهای پیچیده خاصی بین قدرت رسمی و قدرت واقعی درون این دستگاهها وجود داشت اما در هیچ زمانی وضعیت مشخص قدرت دوگانه در کنار و خارج از دستگاه رسمی دولت که از سازمان يك قدرت خلقی متمرکز ناشی می‌شود و شرط عمده عینی برای گذار به سوسیالیسم است وجود نداشت. نه تنها فدراسیون بین سندیکائی در نتیجه تضادهای درونی‌اش سریعاً ناکارآمد شد بلکه اشکال گوناگون قدرت خلقی (کنترل

کارگران، شوراها، کارخانه، کمیسیونهای moradores و کمیته‌های دهقانان برای اصلاحات ارضی، جنبش‌های سربازان و غیره) اساساً در جاتی جنینی و متفرق و فاقد هماهنگی متمرکز باقی ماندند.

د) سرانجام باید مسأله سازمانهای توده‌ای را مطرح کنیم. اولین عامل برجسته در اینجا عدم وجود يك حزب انقلابی توده‌ای با يك خط محکم و تطبیق یافته برای گذار به سوسیالیسم در کشوری اروپایی مثل پرتغال است، شرطی لازم برای آنکه چنین گذاری صورت گیرد. مطمئناً حزب سوسیالیست نمی‌توانست این جای خالی را پر کند اما این کار را نه حزب کمونیست می‌توانست انجام دهد (من دوباره به این موضوع برخواهم گشت) و نه سازمانهای چپ افراطی. غامبی که در اینجا باید همیشه در ذهن داشته باشیم ماهیت جنبش نیروهای مسلح است، نیروی برتر بین ۱۱ مارس و ۲۵ نوامبر و همچنین نقش دقیقی که AFM بازی کرد. در واقع نقش طبقاتی AFM بیشتر بین خرده بورژوازی رادیکال و وحدت پست‌آمیز بین بخشی از خرده بورژوازی و بورژوازی داخلی نوسان داشت تا آنکه همچون سازمان‌دهنده طبقه کارگر و توده‌های روستایی عمل کند. رویدادهای ۱۹۷۵ علیرغم تغییرات عمیق در ساخت و مشی AFM در این دوره تنها این واقعیت را تأیید می‌کنند که از جمله می‌توان خصلت تضادهای درونی آن (از کاروالیو تا گروه نه نفری)، کنار کشیدن سیاسی‌اش (از سند مشهور ژوئیه که تشکیل ارگانهای قدرت خلقی را مطرح می‌کرد تا تردیدها و تزلزل‌های پیش از نوامبر)، فقدان پیوندهای ارگانیک با توده‌های مردم (مثلاً انقلابیگری «تجرک فرهنگی») و بالاخره برخورد متناقض با ساخت و نقش خود ارتش (از چپ افراطی نظامی تا «طرفداران متخصصین») را ذکر کرد.

بدین دلیل روشن است که این دگرگونیها و نقشی که بوسیله دستگاههای دولت، نیروهای مسلح و AFM و همچنین بوسیله احزاب و سازمانهای سیاسی بازی شد بهیچوجه نمیتواند به تحلیل ساده‌ای از عملکردهای طبقاتی آنها تقلیل داده شود. معهذاً آنچه که تجربه پرتغال بیشتر نشان داده، استقلال نسبی روپنای سیاسی در رابطه با طبقات مختلف در مبارزه است: استقلال نسبی که من خود آنرا در این کتاب

فراموش کردم. رو بنای سیاسی نشانه‌هایی از مقاومت‌ها، ابهامات و بی‌جنبشی را از خود نشان داده، نشانه‌هایی از پروسه‌های خاصی که بهیچوجه همیشه کاملاً با تغییرات موازنه نیروها در مبارزه طبقاتی تطبیق ندارد و همین مسأله را در مورد روابط بین مبارزات سازمانها و عملکردهای نمایندگی طبقاتیشان می‌توان گفت. بویژه اعتلای نیروهای توده‌ای بهیچوجه گام به گام در درون دستگاههای دولت انعکاس نیافت. تنها با احتساب این استقلال نسبی و بنابراین چارچوب نهادی خاص دستگاههای دولت است که میتوانیم آنرا که جنبش نیروهای مسلح در پرتقال دوباره به اثبات رسانده درک کنیم، یعنی سازمانی که درست از قلب ساخت نظامی بورژوازی برخاسته و بدینگونه تا حد زیادی از منطق این ساخت پیروی نمیکند، بهیچ صورتی نمی‌تواند یک پروسه گذار به سوسیالیسم را رهبری کند. ملاحظات فوق باید حداقل برای نشان دادن اینکه اساساً مسأله گذار به سوسیالیسم در پرتقال در دوره مورد بحث وجود نداشته، کافی باشد؛ سوسیالیسم هرگز واقعاً در دستور روز قرار نداشت. آنچه که روی داد تغییری در رهبری و همزونی در پروسه دموکراتیزه شدن از طرف بورژوازی برتوده‌های مردم بود. این تغییر در تسریع پروسه دموکراتیزه شدن برای برخی از دستگاههای دولت، در اقدامات ملی کردن‌های عمده‌ای که سرمایه‌بزرگ انحصاری را تحت تأثیر قرار داد (حدود ۵۰ درصد کل سرمایه‌ها ملی شدند)، در اصلاحات ارضی در جنوب کشور، در بهبود عمده‌ای که در سطح زندگی توده‌های مردم صورت گرفت، در افزایش وزن کارگران در عمل کارشان، در استقرار جنبش سازمان‌هایی از نوع «کنترل کارگران» و غیره منعکس شد. اما آنچه که من مایلم در اینجا لحظه‌ای بر آن مکث کنم دلالتی هستند که به شکست این همزونی طبقه کارگر و توده‌های مردم، بر پروسه دموکراتیزه شدن منجر شدند.

۱- بعضی از این دلایل همانهایی هستند که در رابطه با ناممکن بودن تلفیق مرحله دموکراتیزه شدن با مرحله گذار به سوسیالیسم قبلاً برشمردیم: بویژه، عدم وجود سازمانهای قدرتمند و عمیقاً ریشه‌دار طبقاتی (اتحادیه‌ها، احزاب چپ) که بتوانند ابتکارات توده‌ها را هماهنگ و یکپارچه کنند و بویژه عدم وجود یک حزب توده‌ای انقلابی (که نقش آن را باید

دوباره بررسی کنیم) که نه تنها برای «انقلاب سوسیالیستی» ضروری است بلکه برای تأمین هژمونی طبقات خلقی در پروسه دموکراتیزه شدن نیز حتمی است. نکته مهم در پرتقال در واقع بسیار فراتر از «اشتباهات» يك سازمان یا اشتباهات دیگر، خصوصیت آشفته، پراکنده و متناقض ابتکارات توده‌ای و ابتکاراتی است که به وسیله سازمانهای مختلف صورت گرفته‌اند که هیچگونه هماهنگی بین آنها وجود نداشت. نمونه‌های فراوانی از این عدم هماهنگی را میتوان ذکر کرد مثل جنبش اعتصابی، تلاشهای قدرت خلقی، تصرف زمین، اشغال خانه‌های خالی، تجربیات مربوط به خودگردانی، اقداماتی مربوط به دستگاههای ایدئولوژیک و جنبش‌های درون نیروهای مسلح.

دومین دلیل برای این شکست، عدم وجود اتحادی بین سازمانهای چپ در يك برنامه دموکراتیزه کردن با اهداف روشن بود. وحدتی توده‌ای از این نوع در سطح سازمانی بهیچوجه در پرتقال وجود نداشت. درست است که این سازمانها بر سر پیش‌نویس برنامه AFM پیش از انتخابات آوریل ۱۹۷۵ توافق کردند اما این برنامه بسیار مبهم بود. رویدادهای بعدی نشان دادند که برای تمامی احزاب هر يك به دلیل خاص خویش این صرفاً يك وحدت رسمی و سطحی بود، و حتی این برنامه بهیچوجه موضعی یکپارچه را در درون خود AFM - سازمانی که بسیار دستخوش تغییر و مملو از تضادهای عمیق بود - بیان نمیکرد. از این جنبه دوره مورد بحث، ایجاد و درهم‌شکستن متوالی توافقات سازمانی را از روابط متغیر بین احزاب سوسیالیست و کمونیست گرفته تا پیوندهای بیقاعده‌ای که سوسیالیستها و MRPP (سازمان مائوئیستی) یا کمونیستها و جبهه سازمانهای چپ را متحد کرد به نمایش میگذارد. بازی وقتی بسیار پیچیده‌تر میشود که روابط بین این سازمانها را از یکسو و جناحهای گوناگون AFM (copcon)، لشکر پنجم، بخشهای «میان‌رو» و غیره) و نیروهای مسلح بطورکلی را از سوی دیگر بحساب آوریم. از يك نقطه به بعد، این روابط حداقل محصول مبارزات برای نفوذ در صحنه سیاسی است که هیچ تناسبی با روابط واقعی مبارزه طبقاتی نداشت. این عوامل نه تنها از هماهنگی و یکپارچگی جنبش توده‌ای جلوگیری کردند، بلکه در واقع، عملاً به تقسیم و نابسامانی

آن هم کمک نمودند.

۲- اکنون باید به برخورد سازمانهای عمده چپ و سیاستهای مشخص آنها هم در رابطه با مشخص کردن صحنه بطور کلی و هم در رابطه با پروسه‌ای که روی داد و موازنه واقعی تیزوهای دیگر بپردازیم

الف) حزب سوسیالیست. این حزب تنها خصوصیت سوسیال دموکرات خود و جهت‌گیری اساساً راست رهبریش را تأیید کرد. سیاست این حزب هرگز چیزی بیش از سیاست پروسه دموکراتیزه شدن تحت هژمونی بورژوازی داخلی نبود و همچنان که پروسه تسریع می‌شد، بنحوروزافزونی خود را نمایند. ممتاز این طبقه نشان داد. و اگر در جهت اقدامات ضدانحصاری حکومت‌های گونسالوش هم حرکت کرد تنها بخاطر دفاع از خود و تحت فشار توده‌های سازمانیش بود. در سراسر این پروسه در جستجوی محدود کردن آن بود و بسمت PPD گرایش داشت، در حالیکه همیشه زمینه معینی از سازش را با سرمایه خارجی و بورژوازی انحصاری و بزرگ کمپرادور باز میگذاشت. سیاست ضدکمونیستی آن که اشتباهات و مشی خود حزب کمونیست هم تا حدودی آن را تغذیه می‌کرد، وی را قادر ساخت تا خود را همچون قهرمان دموکراتیزه شدن در مقابل خصوصیت غیرواقعی برخی از جنبه‌های مشی حزب کمونیست عرضه کند. با توجه به تمایل حزب کمونیست به تلفیق پروسه دموکراتیزه شدن و گذار به سوسیالیسم و با توجه به مدل سوسیالیسم و راه‌های دستیابی به آن که مورد نظر حزب کمونیست بود، حزب سوسیالیست توانست از پوشش دموکراتیک خود را برای پنهان کردن آلترناتیو واقعی که عرضه می‌کرد استفاده کند - نه صرفاً یک پروسه واقع‌گرایانه دموکراتیزه شدن در مقابل پروسه غیر واقع‌گرایانه گذار به سوسیالیسم، بلکه بیشتر یک پروسه دموکراتیزه شدن تحت رهبری و هژمونی بورژوازی. اما از سوی دیگر روشن است که حزب سوسیالیست خود را نماینده «ارتجاع» بورژوازی کمپرادور یا زمینداران بزرگ نشان نداد و شباهت سوارش به اسپینولا که این احساس را برمی‌انگیزد چیزی جز سوءاستفاده نمیتواند باشد.

ب) حزب کمونیست. اولین مطلب که باید در اینجا به آن اشاره شود اینست که هرچند، در غرب عموماً گرایش بر این بوده که همه «گناهان»

تجربه پرتقال را به گردن حزب کمونیست بیندازند لکن این حزب با توجه به وزن اجتماعی و ابتکارات سیاسی اش نقشی نسبتاً محدود بازی کرده است این حزب بهیچوجه نقش مسلط را در دوره مورد بحث ما و همچنین در يك سری از مسائل مثل مسأله روزنامه «دوبلیکا» که بلافاصله این حزب را بدان متهم کردند نداشت.

مشى حزب تا آنجا که عملاً کارآ بود غالباً نه تنها با دست کم گرفتن موازنه نیروها بلکه همچنین و بویژه با نوسان سیستماتیک بین جهت گیری بسمت يك مرحله دموکراتیزه شدن و يك مرحله گذار به سوسیالیسم مشخص میشود - در واقع با يك سردرگمی قابل ملاحظه. مشى حزب عبارت بود از يك سیاست نوسانات مداوم، پیشرویها و عقب نشینیها، سرعت و ترمز، و دیگرزنگهای دائمی: حمایت از جنبشهای اعتصابی که واقعاً بنمورد و نابهنگام بودند و عقب کشیدن از اعتصابات و حتی محکوم کردن آنها؛ حمایت از رادیکالترین اشکال قدرت خلقی (مثلاً از «سربازان متحد پیروز خواهند شد») همراه با انکار هرگونه سازمان متمرکز؛ پنهان شدن در پشت سر برخی از بخشهای چپ افراطی AFM (بویژه پس از کناره گیری گونسالوش در سپتامبر)، و کنار کشیدن از copcon و کاروالیو در لحظات تعیین کننده؛ قصور در مبارزه علیه نهادهای سرکوبی که از دیکتاتوری به ارث رسیده بودند. (گارد ملی جمهوریخواه و پلیس امنیتی عمومی) و استفاده از لشکر پنجم که کنترل آن را در اختیار داشت برای در اختیار گرفتن AFM؛ سیاست وحدت با سوسیالیستها، در حالی که دائماً در حکومت شرکت داشت اما همراه با تاکتیکی فوق چپ نسبت به خاطره سوسیالیستها از سومین دوره کمیته (۱۹۲۸-۳۴) که تقریباً حزب سوسیالیست را سوسیال - فاشیست تلقی میکرد؛ پذیرش محدودیت نسبت به اصلاحات ارضی در حالیکه بدون قید و شرط از تصرف «غیرقانونی» زمین حمایت می کرد. این لیست بسیار مفصل است و من نباید آن را محدود کنم زیرا حزب کمونیست خود نسبت به این مواضع از خود انتقاد کرده است. اما بهر حال آنچه که میخواهم توجه را بدان جلب کنم نادرست بودن این تصور است که این سیاست حزب کمونیست بمثابة يك کل مجسم را با خصوصیات چپ افراطی مشخص میکند. بطور دقیق می توان

گفت که این سیاست، سیاستی عمیقاً متضاد بود، با پیشروی‌ها و عقب‌نشینی‌های متوالی و با تأثیراتی که در عین حال هم راست هستند و هم چپ افراطی: راست در زمینه گذار به سوسیالیسم که حزب پیش‌بینی میکرد، و چپ افراطی در چشم‌اندازش از مرحله دموکراتیزه شدن. این دوجنبه مخالف واقعاً در سراسر سیاست حزب کمونیست پرتقال وجود داشت. اما این تنها یکی از جنبه‌های مسأله است، و در تحلیل نهایی کم‌اهمیت‌ترین آنها. جنبه تعیین‌کننده به نقطه نظر و برخورد عملی حزب در رابطه با راه گذار به سوسیالیسم و تصرف قدرت بوسیله توده‌های مردم مربوط می‌شود. من می‌گویم «تعیین‌کننده» نه تنها بخاطر اینکه مسأله سوسیالیسم پس از ۱۱ مارس ۱۹۷۵ در رابطه با حزب کمونیست در کنار مسأله دموکراتیزه شدن مسأله روز بود، بلکه همچنین بخاطر نظر و برخوردهای عملی آن در رابطه با راه گذار به سوسیالیسم که کاملاً بوضوح سیاست آن را هدایت می‌کرد و در رابطه با خود پروسه دموکراتیزه شدن این بیشک مسأله وسیعی است. و مسائل مهمی مانند مسائل زیر را در برمی‌گیرد: انتخاب بین حرکت بسمت سوسیالیسم به‌اتکای یک اقلیت یا پیشاهنگ، مبتنی بر حمایت فعال توده‌های وسیع خلق، استراتژی برای تصرف قدرت بوسیله حمله جبهه‌ای و یک جنگ یا یک پروسه طولانی جنگ موضعی (این دو زوج آلترناتیو دقیقاً یکی نیستند) و همچنین مقاله آزادی مدنی و دموکراسی در طول گذار و تحت رژیم سوسیالیستی و غیره. میخواهم خود را به‌مقاله برخورد حزب نسبت به دولت و تصرف قدرت سیاسی محدود کنم، زیرا احتمالاً همین مسأله بود که تا حد زیادی عمل این حزب را در طول پروسه دموکراتیزه شدن مشخص می‌کرد. معهداً این مسأله آنقدر پیچیده است که نمی‌توان آن را چنانکه بسیار معتقدند به یک مسأله صرفاً آلترناتیو استراتژیک محدود کرد، یعنی یک حمله جبهه‌ای، قیام و دقیقاً مشخص شده مثل حمله به قشر زمستانی که حزب کمونیست ادعا می‌کرد باید آن را دنبال کند، یا یک پروسه طولانی جنگ موضعی که ادعا میشود حزب آنرا نادیده گرفته است. برخورد حزب نسبت به دولت بسیار فراتر از این آلترناتیو می‌رود و مفهومی کاذب نظیر مفهوم حزب در اینجا می‌تواند خود را در این یا آن استراتژی نشان دهد، زیرا بهیچوجه مسلم

نیست که حزب استراتژی اولرا دنبال کرده باشد زیرا موضع کاذبش در قبال مسأله دولت کل سیاست آن را از آغاز تا پایان مشخص می‌کرد.

در واقع مسأله تعیین‌کننده در رابطه با پروسه دموکراتیزه شدن تحت رهبری توده‌های مردم، آن بود که توده‌ها باید پایگاههای مستحکمی را برای کسب قدرت سیاسی‌شان فتح می‌کردند. این مسأله دو رویه دارد: الف) سازماندهی اشکال قدرت خلقی در کنار دستگاهها دولت. اما عمل حزب کمونیست در این مورد چه بود؟ میتوان گفت که اساساً سیاست آن يك سیاست پارتیزانی بمفهوم تلاش برای تقویت نفوذ «سازمانی» بود که وسیعاً بر توطئه و گماشتن «اشخاص قابل اعتماد» در مواضع کلیدی قرار داشت، و از این سیاست، سیاستی که تکنیک‌گرا و بوروکراتیک بود که بر سازمان‌دهی شعب و دستگاههایی تمرکز یافته بود. که دقیقاً آنها را کنترل میکرد و می‌توانست از آنها برای بدست گرفتن «ماشین» دولت در مدتی کوتاه استفاده کند (مثلاً مسأله لشکر پنجم). چنین سیاستی با مفهوم ابزارگرایانه دولت که در قسمت اصلی کتاب آنرا توضیح دادم همراه بود، مفهوم دولت بمثابه يك «ابزار» یا «ماشین» که تصرف آن در تحلیل نهایی بمعنای «دست‌کاری کردن آن» بوسیله عوامل خودی و کولونیزه کردن شاخه‌های آن است. این بیشک یکی از دلایل نزدیکی فوق‌العاده حزب کمونیست به سیاست AFM است که تمامی دگرگونیهای AFM را برای قرار گرفتن آن زیر کنترل لشکر پنجم در برمی‌گیرد. مفهوم کلی بالا این واقعیت را که دولت فشرده مادی موازنه نیروهای طبقاتی است، و این موازنه در درون آن به‌شبه‌ای خاص بیان شده و همچنین این واقعیت را که مبارزه طبقاتی درست در خود دولت نیز جریان دارد. را نادیده می‌گیرد با قصور در بحساب آوردن این عامل، مفهوم ابزارگرایانه دولت به‌اتخاذ سیاستهایی منجر می‌شود که نمی‌تواند مسأله مبارزه درون دستگاههای دولت را در پروسه کسب قدرت از طریق مبارزه توده‌ای و وحدت طبقاتی مطرح کند و این مسأله را تنها در رابطه با تصرف ماشین دولتی توسط يك سازمان (حزب) می‌بیند. این ریشه حتمی يك سری از اشتباهاتی است که حزب کمونیست مرتکب شد که در اینجا به‌آنها استنمامات ناشی از کم بها دادن به موازنه نیروها و قاطی کردن مرحله دموکراتیزه شدن و گذار به سوسیالیسم

نیز اضافه می‌شود.

ج) AFM. سازمانی مهم که نقش مسلطی را در سراسر این دوره بازی کرد و من برخی از جنبه‌های آنرا قبلاً ذکر کردم. با توجه به فقدان يك حزب توده‌ای انقلابی، نقش مسلط این سازمان که مستقیماً از چارچوب نهادی دولت بورژوازی ناشی می‌شد، در درازمدت کمک کردن به جلوگیری از ترغیب پروسه دموکراتیزه شدن تحت هژمونی توده‌های مردم بوده. - هرچند که AFM جزئی ضروری از توده‌های مردم بود و میتوانست حمایت تعیین‌کننده‌ای برای تأمین این هژمونی فراهم آورد، اما نمیتوانست به نقش خود بعنوان موتور محرک ادامه دهد. زیرا، پروسه دموکراتیزه شدنی که تحت هژمونی توده‌های مردم بود، محدودیتهایی که در نقش مسلط AFM وجود داشت و در پروسه دموکراتیزه شدن دائماً بین بخشهای چپ افراطی ارتش که خود را درگیر گذار به سوسیالیسم می‌دانستند (يك چپ‌گرایی افراطی که با جنبش قیامی ۲۵ نوامبر به اوج رسید) و دیگر بخشهای که بسمت هژمونی بورژوازی گرایش داشتند تکه تکه میشد، تمامی دوره بین ۱۱ مارس و ۲۵ نوامبر را مشخص میکرد که درست تا قبل از ۲۵ نوامبر کاملاً روشن بودند. بویژه پس از سقوط گونزالوش در سپتامبر روشن بود، که هژمونی توده‌های مردم بر پروسه دموکراتیزه شدن (حتی يك هژمونی مورد مذاکره) تنها میتوانست بر مبنای سازش بین copcon، کاروالیو و گروه نه نفره ادامه یابد: سازشی که در آستانه ۲۵ نوامبر بخاطر برخورد افراطی برخی بخشهای copcon شکست خورد (همچنانکه خود کاروالیو آن را مطرح کرد) هرچند که این ناکامی بیشتر بخاطر ماهیت AFM بود.

د) سازمانهای چپ افراطی. اینها آنچنان تنوعی را در پرتقال نشان دادند که بررسی آنها به شیوه‌ای کلی غیرممکن است. آنچه که باید بدان اشاره شود نقش برجسته چپ افراطی در مقایسه با دیگر کشورهای اروپایی است که با تسلط کامل گروههای «ماثونیست» یا «پروچینی» و در رأس آنها MRPP همراه بود. در رابطه با این گروهها و سیاست‌هایشان که کاملاً از سیاستهای دیگر سازمانهای چپ افراطی متمایز بود، مسأله کاملاً متقاعدکننده است: با در نظر گرفتن حزب کمونیست بمثابه يك حزب «سوسیال - فاشیست» و بمثابه دشمن عمده، با انعکاس سیاست خارجی

چین در پرتقال که اتحاد شوروی را بمثابة دشمن عمده تلقی میکند و در عمل هژمونی امریکا و نیروهای دست راستی را در اروپا ترجیح می‌دهد، با حمایت اساسی که آنها از رهبری حزب سوسیالیست نمودند، تمامی اینها به‌مراه عوام‌فریبی چپ‌افراطی نشان میدهند که این گروهها سهم قابل ملاحظه‌ای در شکست تجربه پرتقال داشتند.

۳. ترکیب این عناصر خصلت عمیقاً متضاد سیاست عمومی را که در پرتقال در خلال دوره مورد بررسی دنبال شد توضیح می‌دهد، سیاست دائمی افراط و تفریط که وحدت طبقات خلقی را به عقب‌نشینی‌های جدی مجبور نمود و به شکست رهبری آنها بر پروسه دموکراتیزه شدن انجامید. اما آنچه که بویژه می‌خواهیم در اینجا توجه را به آن جلب کنیم، درس عامی است که می‌توان در رابطه با ماساله دولت در پروسه‌ای از این نوع گرفت، درسی که برای همه ما اهمیت عظیمی دارد.

از یکسو، اگر توده‌های مردم می‌خواستند رهبری پروسه و بنا بر این پایگاههای قدرت سیاسی را برای خود کسب کنند، باید بدون قصور، اشکال قدرت خلقی را از پایه (کنترل کارگران، شوراهای کارخانه، کمیته‌های دهقانی و غیره) خارج و در کنار دستگاههای دولت سازمان می‌دادند. این مبارزه برای فتح پایگاههای قدرت هرگز نمیتواند به مبارزه صرفاً درون دستگاههای دولت حتی در مرحله دموکراتیزه شدن تقلیل یابد. این نطفه‌های قدرت خلقی و خود سازمانی توده‌ها، نقش تعیین‌کننده‌ای در پرتقال در رابطه با استقرار هژمونی توده‌های مردم بر پروسه دموکراتیزه شدن داشت.

اما از سوی دیگر و بویژه تا آنجا که باین مسأله مربوط میشود که گذار بلافاصله به سوسیالیسم وجود ندارد، این اشکال قدرت خلقی نمیتواند در يك نمونه از مرکز هماهنگ شده قدرت دوگانه (مدل شوروی) سازمان یابد. همچنین نمیتواند بوسیله احزاب یا اتحادیه‌های چپ در گیر در این قدرت خلقی انجام گیرد؛ و بسیار کمتر میتواند «بطور خودانگیخته» صورت گیرد.

دلیل شکست چپ در پرتقال آن نیست که در اجرای این عمل تلاش نکرد - که در شرایط عینی يك پروسه دموکراتیزه شدن عملاً غیرممکن

است. علت را باید در جای دیگری جستجو کرد؛ تا حدی که این اشکال قدرت - در حالیکه اگر رهبری پروسه بخواهد در اختیار توده‌های مردم قرار گیرد؛ ضروری هستند - نمیتوانند در این مرحله يك ساخت سازمانی متمرکز را بپذیرند و چارچوب يك دولت هم‌مطراز را گسترش دهند، آنها باید ضرورتاً به‌خود دستگاه موجود دولت وابسته باشند. این بنوبه خود دو مسأله را می‌رساند.

الف) دستگاه دولت که توده‌های مردم باید در درون آن دژهای قدرت را فتح کنند، باید عمیقاً در ساخت خویش دگرگون (دموکراتیزه) شود، این شرطی است برای پروسه دموکراتیزه شدن تحت هژمونی توده‌های مردم و بوسیله چپ پرتقال نیز در عمل به‌کار گرفته شد.

ب) این دستگاه دولت که بوسیله توده‌های مردم تصرف شده باید بتواند بمثابة يك وحدت عملیاتی به‌کارکرد. خود ادامه دهد. نه تنها مسأله «خرد کردن» دولت در این مرحله مطرح نیست، بلکه «دموکراتیزه کردن» آن نیز نباید شامل از کار انداختن آن باشد. این امر عملاً در تجربه پرتقال نشان داده شده است. در زمینه يك مرحله دموکراتیزه شدن که در آن توده‌های مردم و سازمان‌هایشان در تسخیر دستگاه دولت توفیق یافته‌اند که این دستگاه را با این بهانه مبهم که دولت باید بنفع «قدرت خلقی» «پژمرده شود» که چیزی بیش از حالت جنینی نیست (این «پژمرده شدن» در واقع باید مبتنی بر این فرض باشد که انقلاب سوسیالیستی قبلاً انجام گرفته)، از کار بیندازند، جداکنند یا آنرا بشکافند، بهترین راه توانا کردن بورژوازی برای کسب دوباره مواضعی است که توده‌ها در دولت کسب کرده‌اند. پیاده کردن و تراشیدن دستگاه دولت پرتقال در دوره مورد بررسی ما که بخاطر تقسیمات چپ و چپ افراطی بود، بورژوازی را قادر ساخت تا بهنگامی که دژهای قدرت از طرف راست مورد حمله قرار گرفتند، دژهای مستحکم و ثابت خود را حفظ کند، بیطرفی این دژها را از بین ببرد، و شاید از همه مهمتر چپ را از حمایت دولت برای اشکال جدید مبتنی بر قدرت خلقی (تعاونی‌های کشاورزی مؤسسات خود گردان) محروم کند. موارد بیشماری از تجربیاتی از این نوع وجود دارد که توسط بخش وسیعی از چپ حمایت میشدند اما بخاطر عمل نکردن دولت و حمایت

مورد نیاز توده‌ها به بن بست رسیدند. این موارد بویژه از آنجا بسیار مهم‌اند که اکثریت آنها بهیچوجه مشمول «بایکوت» دستگاهها یا پرسنل دولت نشدند؛ مشکل، بیشتر مسأله دستگاههایی بود که بوسیله توده‌ها تصرف شده بودند و دژهای قدرت آنها در زمینه عمومی از هم پاشیدگی دستگاههای دولت محکوم به بی‌عملی بودند. اینها دلایل اساسی شکست پروسه دموکراتیزه شدن در پرتقال تحت رهبری توده‌های مردم بود. انتخابات آوریل ۱۹۷۵ از سوی دیگر، گرچه با مشروعیت دادن به حزب سوسیالیست نقشی بازی کرد اما برخلاف يك سری از تحلیلها (بانضمام تحلیل‌های حزب کمونیست) که گرایش داشت سازمان‌دهی این انتخابات را همچون «اشتباه» اساسی که صورت گرفت وانمود کند، تنها نقش محدودی در این شکست داشت. در واقع برای کشوری مثل پرتقال، پروسه دموکراتیزه شدن بهر حال دیر یا زود به انتخابات میرسد. اما اگر دیگر عوامل متفاوت بودند، احتمال داشت انتخابات که وظیفه‌اش در واقع از پیش بوسیله توافق بین احزاب سیاسی و AFM تعیین شده بود و نتیجه‌اش بهیچوجه برای راست مساعد نبود (حزب سوسیالیست، حزب کمونیست و MPD رویهمرفته ۵۴ درصد آراء را بدست آوردند)، مسأله رهبری توده‌های مردم را در پروسه دموکراتیزه شدن مورد سؤال قرار دهد. در واقع این انتخابات تنها تأثیرات خود را از طریق «استقراء» باقی گذاشت یعنی با تغییر موازنه نیروها به نفع بورژوازی. رهبری و هژمونی توده‌های مردم در پروسه دموکراتیزه شدن در خلال این دوره خاص در تسریع دموکراتیزه شدن برخی دستگاهها و اقدامات مهمی که ذکر آن گذشت مانند ملی کردن آنها، اصلاحات ارضی در جنوب و غیره. انعکاس یافت. این اقدامات را نمی‌توان اقداماتی سوسیالیستی یا انتزاعی تلقی کرد، به استثناء مواردی که اشکال پیشرفته کنترل کارگران وجود داشت؛ اما آنها میتوانند به برقراری اولیه اقدامات سوسیالیستی در زمینه چشم‌انداز يك مرحله گذار به سوسیالیسم ختم شوند. در واقع این اقدامات مترقیانه که در زمینه يك پروسه دموکراتیزه شدن جای گرفته‌اند فی‌نفسه چارچوب روابط بورژوازی را در هم نمی‌شکنند و بهمین دلیل است که آنها تاکنون با توجه به اینکه چشم‌انداز گذار به سوسیالیسم دیگر نزدیک است کار می‌کنند. علی‌رغم

سیاست ثابت ماندن دستمزدها، هیچک از این اقدامات اساساً پس از ۲۵ نوامبر مورد مخالفت قرار ننگرفت، هرچند که توده‌های مردم اساساً در حفظ دستاوردهایشان حداقل تاکنون توفیق یافته‌اند. این خود نشان می‌دهد که این اقدامات (ملی کردن‌ها و اصلاحات ارضی) فی‌نفسه سیستم سرمایه‌داری و قدرت بورژوازی را به‌مبارزه نمی‌طلبیدند. موازنه نیروها مطمئناً تغییر کرد و بنابراین شگفت‌آور خواهد بود اگر آینده نزدیک شاهد یک جریان معکوس نباشد، اما بورژوازی نیازی ندارد که این دستاوردها را بخاطر حفظ خویش در قدرت آنچنان که برخی اعتقاد دارند از بین ببرد، زیرا بهنگامی که توهّمات راحت‌طلبانه خصلت اساساً سوسیالیستی این اقدامات را در نظر بگیریم، آنها حذف ریشه‌ای خویش را پس از ۲۵ نوامبر پیش‌بینی می‌کردند.

البته تمامی اینها به‌تحوّل بعدی موازنه نیروهای طبقاتی بستگی دارد. و اگر خطوط اصیل اتحاد طبقاتی خلقی در دوره ختم شده به ۲۵ نوامبر گسترش نمی‌یافت و این اتحاد مستحکم نمی‌شد، حتی اگر جناح‌هایی از این طبقات آنچنانکه دیدیم از جریان تسریع شده‌ای که پروسه دموکراتیزه شدن از آن به‌بعد دنبال کرد فاصله گرفتند، معهذاً این مسأله همچنان درست باقی می‌ماند که این اتحاد خلقی اساساً در مقابله با پیمان شکنی بورژوازی داخلی نبود که شکسته شد: این جناح‌های مردم، برخلاف آنچه که مثلاً در شیلی حتی پیش از سقوط آلنده روی داد. نبودند که به‌سوی ارتجاع برگشتند. اتحاد طبقات خلقی علیرغم تغییرات و شکاف‌هایش، و حتی علیرغم تقسیمات سازمان‌های چپ، هنوز هم پابرجاست. بعلاوه اگر ۲۵ نوامبر یک بازگشت قطعی بود، اما شکست خردکننده‌ای برای طبقه کارگر و توده‌های مردم که بدقت از درگیری در ماجراجویی چپ ارتش اجتناب کردند، بشمار نمی‌رفت. این هم‌چنین توضیح می‌دهد که چگونه ۲۵ نوامبر بمعنای بازگشت تهاجمی «ارتجاع» در شکل زمینداران بزرگ و بورژوازی کمپرادور نبود. نه صرفاً بمفهوم‌ی که نیروهای ارتجاع در چنین بازگشتی قصور ورزیدند، بلکه هم‌چنین «بدین مفهوم که ۲۵ نوامبر برخلاف آن مفاهیم تخیلی که در پشت ستر «آنتونش» و «اینش» سایه فاشیسم را می‌بینند یعنی درست شبیه فائتری‌هایی که پیش از ۲۵ نوامبر سوسیالیسم

را مسأله روز می‌دیدند، هرگز از ابتدا این معنای طبقاتی را نداشت. اگر بطور شما تیک به مسأله نگاه کنیم می‌توان گفت، در حالیکه ۲۵ نوامبر قطعاً هژمونی بورژوازی داخلی را بر پروسه دموکراتیزه شدن ابقا نمود اما در عین حال در زمینه تغییر در موازنه نیروها و ناتوانی توده‌های مردم برای حفظ رهبریشان بر پروسه، اتحاد طبقات خلقی رانیز تحکیم بخشید (بویژه حزب کمونیست جای خود را در دولت حفظ کرده است). ۲۵ نوامبر پروسه دموکراتیزه شدن را مورد سؤال قرار نداد، هرچند که برخی از مواضع مطمئنی که می‌توانستند مانع بازگشت ارتجاع باشند، از دست رفته باشد. من حتی وسوسه می‌شوم که با توجه به چگونگی تحول تجربه پرتقال بگویم، ۲۵ نوامبر کمترین مصیبتی بود که می‌توانست اتفاق بیفتد؛ زیرا اگر نمیخواهیم خود را کاملاً فریب دهیم و تاریخ را بر مبنای «اگرها» بنا کنیم، باید بپذیریم که پرتقال با سرعتی وحشتناک بسوی يك فاجعه پیش می‌رفت. مطمئناً توده‌های مردم هنوز هم بهای زیادی را باید برای این استقرار مجدد هژمونی بورژوازی بپردازند، اما آینده اساساً حفظ شده، حتی اگر این آینده را اکنون آینده دوری ببینیم، پروسه دموکراتیزه شدن بنفع بورژوازی تثبیت شده است.

II

اسپانیا

از آنجا که پرتقال بیشترین مسایل را پس از چاپ اول این کتاب بوجود آورد، بدین جهت من توضیحاتم در مورد یونان و اسپانیا را به اختصار برگذار می‌کنم.

تحولاتی که در اسپانیا رخ داده‌اند تأیید می‌کند که رژیمهای دیکتاتوری نظامی نمیتوانند خود را اصلاح کنند یعنی قادر نیستند يك تحول درونی مداوم و خطی را بسوی شکلی از رژیم «پارلمانی - دموکراتیک» داشته باشند و از طریق يك «جان‌شینی» منظم جای سلف خود را بگیرند. این امر نشان میدهد که پروسه دموکراتیزه شدن نمیتواند بدون يك «جدائی»

دموکراتیک از چهارچوب نهادی رژیم پیشین صورت گیرد.

این جدائی علیرغم تغییرات مهمی که در صحنه سیاسی پس از مرگ فرانکو رخ داده هنوز صورت نگرفته است. این صحنه سیاسی را هرگز نباید با ساخت سازمانی دستگاههای دولت اشتباه گرفت، و در مورد اسپانیا این ساخت تاکنون اساساً دست نخورده باقی مانده است. «اساساً» زیرا ضرورت جدائی، گذار به نوع «پارلمانی - دموکراتیک» دولترا الزامی می کند و بدین معنی نیست که در غیاب این جدائی و گذار همراه با آن، این دیکتاتوریها محکوم به بی تحرکی کامل باشند. آنها بسته به رویدادها میتوانند برخی تغییرات درونی را اجازه دهند اما این تغییرات در زمینه خاص خویش محدود خواهند ماند. این آن چیزی است که در اسپانیا رخ داده، جایی که این تغییرات تاکنون بالاتر از همه تنظیم مجدد نیروها را از نقطه نظر مبارزات قریب الوقوع مشخص می کند. مثلاً هوسهای «اصلاحی» «فراگا» در مورد یک گذار «مداوم» و کنترل شده بسوی یک دموکراسی سالم نمیتواند در مقابل شور اعتلا در مبارزات توده ای بایستد، و جناح «اصلاح طلب» رژیم را به آنجا می کشاند که برای حمایت به «Bunker» و «تزلزل ناپذیرها» متکی شود (مثلاً سرکوب وسیع و خونینی که در فوریه - مارس ۱۹۷۶ در اسپانیا صورت گرفت). تا آنجا که به این پروسه جدائی دموکراتیک مربوط می شود، من تنها به نکات زیر اشاره می کنم:

۱- آغاز آن در مقایسه با آنچه که پیش از مرگ فرانکو تصور میرفت تاحدی با تأخیر بوده است. و سه دلیل اساسی برای این تأخیر وجود دارد. اولاً، جناح راست افراطی فرانکیست نشان داده که هنوز هم از حمایت توده ای بر خوردار است، نکته ای که من در این کتاب با اعتقاد به این که حمایت مورد نیاز فرانکو از مردم عملاً از بین رفته بود و سازمانهای راست افراطی تنها بازمانده هایی فسیل شده بودند، دست کم گرفتم. در واقع هم «انجمن رزمندگان سابق» و هم گروههای گوناگون فالتزیست تحرك فوق العاده ای از خود نشان داده اند.

ثانیاً، مسأله مواضع سیاسی کنونی بورژوازی داخلی مطرح است. با توجه به تضادهای درونی و محدودیتهای سیاسی و ایدئولوژیک آن که من قبلاً بر آن تأکید کردم، بخش مهمی از این بورژوازی که وقتی تلاشهای

دموکراتیزه شدن تحت حکومت فرانکو شکست خورد بین «برنامه وحدت» و «اتحاد دموکراتیک» نوسان داشت اکنون که فرانکو مرده، بنظر میرسد که بسوی راه «رفرمیستی» فراگا برای جدائی از رژیم فرانکسیت تمایل دارد (گرچه این راه در واقع يك بن بست است). یکبار دیگر آنها اعتقاد دارند که می‌توانند هم کیک و هم چای خود را داشته باشند، یعنی تغییر رژیم بدون خطرات مترتب بر آن و پرداختن بهای لازم.

و بالاخره دلیل سوم. این دلیل به استقلال نسبی دولت فرانکسیت در مقابل طبقات درگیر در مبارزه و بویژه در مقابل بلوک قدرت مربوط می‌شود. در اینجا نیز من به این دلیل بهای کمی دارم. همانطور که در مورد تحلیلیم از پرتقال این اشتباه را مرتکب شدم. این استقلال نسبی علیرغم هوسهای رفرمیستی برخی بخش‌های حکومت و همچنین علیرغم مواضع سیاسی جناح بزرگی از بلوک قدرت در مقاومت و نیروی درونی که دولت فرانکسیت از خود نشان می‌دهد کاملاً آشکار است. بدین طریق است که میتوان وزن نهادی قابل ملاحظه‌ای را که هنوز هم «Bunker» در درون دستگاه دولت دارد درک نمود. همین استقلال نسبی را می‌توان در راههای خاصی که توسط تضادهای داخلی درون دستگاه دولت و بویژه درون ارتش ایجاد شده، مشاهده نمود. در اینجا این تضادها تشدید میشوند (شکل‌گیری «اتحادیه دموکراتیک نظامی»، اما آنها به جریانه‌ها و شبکه‌های دستگاه فرانکسیت راه می‌یابند.

این عناصر رویهمرفته هنوز هم فرصتهای چندی را برای راست افراطی و هسته این دستگاهها باز می‌گذارند، ثابت‌نابند با دخالت‌های مانع شونده بر از هم پاشیدن قریب‌الوقوع رژیم پشیدستی کنند.

۲- قدرت جنبش توده‌ای و سازمانهای چپ که حزب کمونیست اسپانیا در رأس آنهاست وسیعاً تحکیم یافته است. چشم‌انداز مقابل ما با توجه به عدم وجود چیزی نظیر جنگهای استعماری پرتقال یا قضیه قبرس در مورد یونان، هنوز چشم‌اندازی است که در آن تحول این جنبش توده‌ای در رابطه با تضادهای داخلی دستگاه دولت دیده میشود که مستقیماً از این عنصر قطعی، حرکت دموکراتیک را بهر شکل ممکن آزاد می‌کند. واقعیتی که در اینجا اهمیت اساسی دارد، مسأله وحدت هر چه بیشتر مستحکم چپ

و سازمانهای دموکراتیک است (ادغام «برنامه وحدت» و «اتحاد دموکراتیک» در مارس ۱۹۷۶) در مقابله با تلاشهای حکومت برای تقسیم این نیروها و بویژه منزوی کردن حزب کمونیست، این وحدت وسیعاً به سیاستی مربوط میشود که حزب کمونیست اسپانیا پیش گرفته که از سیاست همتای پرتغالی آن کاملاً متمایز است.

قصه از ذکر این نکات آن نیست که اشکال مشخصی را که پروسه دموکراتیزه شدن میتواند بخود بگیرد منتفی بدانیم. جدائی بین صحنه سیاسی و حکومتی و ساخت سازمانی دستگاهها که ما قبلاً به آن توجه کردیم، احتمالاً میتواند از دو راه عمل کند. اگر تغییراتی در صحنه سیاسی پس از مرگ فرانکو روی داده اند بهیچوجه با جدائی دموکراتیک درون دستگاههای دولت تطبیق ندارند، معهدنا هنوز این مسأله منتفی نشده که يك جدائی اصیل ممکن است حداقل برای مدتی در حال شکل گرفتن باشد، با بخشی از پرسنل سیاسی و حکومتی که هنوز تغییر نکرده (مثلاً پیشنهاد اخیر حزب کمونیست برای تشکیل يك حکومت وحدت ملی). این امر همچنین به راهی که توسط تضادهای درونی در این مرحله و در میان این پرسنل طی میشود وابسته است.

III

یونان

من به یونان هم که يك پروسه دموکراتیزه شدن نسبتاً با ثبات را تحت هژمونی و هدایت بورژوازی داخلی نشان میدهد بطور مختصر خواهم پرداخت. پروسه دموکراتیزه شدن بدون تلاطمهای سخت ادامه یافته است، بنحوی که یونان اکنون تحت رژیم «پارلمانی - دموکراتیک» زندگی می کند، رژیمی که عملاً از ۱۹۳۶ به بعد (وقتی که دیکتاتوری «متاکساز» مستقر شد) ناشناخته بوده است. پرسنل دولتی که از دیکتاتوری به ارث رسیده اند بنحو وسیعی تصفیه شده اند (نیروهای مسلح، پلیس، ژاندارمری) و رهبران عمده آنها بازنشسته شده و به زندانهای طولانی مدت محکوم

گردیده‌اند. این امر مسأله ظهور مجدد ارتجاع را ظاهراً و حداقل در کوتاه مدت منتفی کرده است. تقسیم بین راست لیبرال و راست افراطی پا بر جا مانده و این استقلال نسبی نمونه سیاسی و تضادهای درونی بلوک قدرت را مثل همیشه بیان میکند. اما مورد یونان همچنین تأییدی بر این مطلب است که چگونه پروسه دموکراتیزه شدنی از این نوع محدودیتهای کاملاً متمایزی دارد. این محدودیتها در اساس ویژه یونان نیستند، بلکه محصول عوامل عام‌تری‌اند. آنها در واقع به بحران گسترش یابنده هژمونی مربوط میشوند که اکنون تمامی بورژوازی‌های غربی را زیر تأثیر گرفته و در تمامی این کشورها البته با درجات گوناگون به شکل جدیدی از دولت بورژوازی با مشخصات خاص دولت «قوی» یا «مقتدر» امکان ظهور می‌دهد. برخی جنبه‌های تحولات یونان در واقع همتای آن چیزی هستند که در فرانسه یا آلمان روی میدهد.

اما در یونان این محدودیتها همچنین در رابطه با خصوصیات ویژه بورژوازی داخلی در زمینه پروسه دموکراتیزه شدن تحت هژمونی آن نیز قرار دارند. این خصوصیات شامل زمینه سازش با بورژوازی کمپرادور و سرمایه خارجی میشود که مورد مذاکره مجدد قرار گرفته اما دائماً باز است؛ يك سیاست متناقض در مقابل پیمان آتلانتیک (گرایشی بسوی ادغام مجدد نظامی در ناتو، همراه با محدودیت امتیازات پایگاههای امریکا)؛ يك سیاست مردد و نوسانی در رابطه با دموکراتیزه شدن دستگاههای دولت و تصفیه پرسنل آنها، گرایشی که میخواهد برخی نیروهای به‌ارث رسیده از دیکتاتوری را حفظ کند؛ تلاشهایی برای بستن دست جنبش کارگری و توده‌ای (مثلاً اقدامات ضداعتصاب) و کنترل دستاوردهای این جنبش در حالیکه زمینه سازش نیز همیشه باز است.

همچنین، شکل گرفتن پروسه دموکراتیزه شدن در یونان با وضعیت جنبش‌های توده‌ای و مبارزات توده‌ای ارتباط دارد. دو مشخصه را در اینجا باید ذکر کنیم.

الف) جنبش بنحو قابل ملاحظه‌ای تحول یافته، سیاسی شده و زندگی یافته (با تحمیل معیارهای دموکراتیزه شدن بر بورژوازی)، اما این در سطح سازمانهای مخالف و بویژه سازمانهای چپ که هنوز ضعیف‌اند انعکاس

نیافته است. این بنوبه خود جنبش توده‌ای را محدود میکند. آنچه که در اینجا مطرح است در واقع بحران نمایندگی بین جنبش توده‌ای و سازمانهای آن است. این بحران محصول اشتباهات مکرر این سازمانها و بویژه حزب کمونیست یونان در استقرار دیکتاتوری «متاکساز» (۱۹۳۶)، در اوج‌گیری مبارزات مقاومت (بویژه شکست شورش آتن در اواخر ۱۹۴۴)، در طول جنگ داخلی (۴۹-۱۹۴۶)، و سرانجام در زمانی است که سرهنگها در ۱۹۶۷ قدرت را بدست گرفتند. چهار شکست متوالی و خونین برای یک نسل کامل از مبارزین بسیار زیاد است.

ب) این بحران نمایندگی که تأثیر جنبش توده‌ای را محدود میسازد همچنین با ماهیت بعضی از سازمانهای چپ و تقسیمات عمیق میان آنها ارتباط دارد. عاملیکه تداوم خود را حفظ کرده و هر روز شدیدتر میشود. ابتدائگاهی به سازمانهای سوسیالیست می‌اندازیم. بدلیل خیلی زیادی هرگز یک حزب سوسیالیست یا سوسیال دموکرات مهم در یونان وجود نداشته است. pasok آندره آس پایاندرو هم استثنائی بر این قاعده نیست؛ این حزب بیشتر یک جنبش پوپولیست است که به‌چپ رادکالیزه شده. اساساً متوجه خرده بورژوازی شهری و روستایی است (خرده بورژوازی روستایی هنوز هم در یونان مهم است). pasok برحول شخصیت «روحانی» رهبر آن سازمان داده شده و تمامی نشانه‌های کلاسیک پوپولیسم را به‌نمایش میگذارد: بویژه این سازمان با هرگونه اتحادی با سازمانهای چپ به‌بهانه آنکه می‌خواهد «دستش باز باشد»، و تحکیم نفوذ خویش مخالفت میکند.

اما مهمترین مسأله، موضع حزب کمونیست یونان و بویژه اهمیت انشعاب ۱۹۶۸ آن به‌دو حزب «داخل» و «خارج» است. این وضعیت بویژه در فرانسه بخاطر سکوت حزب کمونیست این کشور که برخلاف عمل احزاب کمونیست اسپانیا، ایتالیا، یوگسلاوی، بریتانیا و سوئد تنها «حزب خارج» را برسمیت می‌شناسد بسیار بد تلقی شده است. بطور خلاصه میتوان گفت که حزب کمونیست یونان بعنوان کارکرد تجربه‌اخیرش در جنگ داخلی و دخالت مشخص اتحاد شوروی در امور آن، به‌مرکز تضادهای بین جنبش کمونیست اروپا و اتحاد شوروی بدل شده، بنحوی که اتحاد شوروی در انشعاب حزب یونان موفق شد اما کاریلو از انجام

این عمل از طرف روسها با حزب اسپانیا جلوگیری کرد (مسأله لیستر). حزب کمونیست یونان «داخل» (این اصطلاح از آنجا ناشی شده که اکثریت کمیته مرکزی و تقریباً تمامی اعضای کمیته در حکومت دیکتاتوری در یونان زندگی می‌کردند، در مقابل اقلیتی، در کشورهای متری اقامت داشتند) هم از نظر سازمانی و هم بخاطر نفوذ و سمپاتی قابل ملاحظه‌ای که دارد مهمتر است. تحول آن، راه استقلال از اتحاد شوروی را عرضه کرده که از آن پس توسط چند حزب اروپایی دیگر هم دنبال شده است. فعلاً خط «وحدت ضدفاشیستی» را دنبال میکند با این وظیفه که مسأله قطعی در یونان در بافت کنونی هنوز هم عمیق‌تر کردن و تسریع پروسه دموکراتیزه شدن است. بنابراین سیاست آن اولاً عبارتست از اتحاد بین نیروهای چپ و ثانیاً بین این نیروها و اپوزیسیون دموکراتیک، با توجه به این که تضادهای درون اردوی دشمن (راست و راست افراطی) را نیز بحساب می‌آورد.

حزب کمونیست «خارج» آخرین حزب اروپای غربی است که خصوصیات «استالینیستی» خود را حفظ کرده. عمل آن را میتوان همچنان نوعی «کونهایسیم» بدون توده‌ها توصیف کرد که نسبتاً ضعیف و منزوی باقی مانده است. همچنین باید به وابستگی کامل سازمانی و سیاسی آن به اتحاد شوروی توجه کرد، وابستگی که عملاً شکل کاریکاتور را بخود می‌گیرد؛ بعلاوه بخش اعظم انرژی آن در مبارزه با حزب کمونیست «داخل» صرف میشود. بدینگونه این تقسیم در میان نیروهای چپ ضمن محدود کردن، تأثیر مبارزات توده‌ای به تنبیت هژمونی بورژوازی بر پروسه دموکراتیزه شدن کمک نموده است.

پایان



Download from: aghalibrary.com

یاشار
کتاب

حدائق الغلاب، فروردین ۱۳۸۰، شماره ۱، ص ۲۱

۱۳۸۰